

A Companion to Marx's Capital

David Harvey

Verso

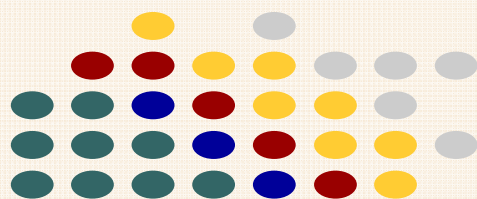
راهنمای سرمایه ی مارکس

نویسنده: دیوید هاروی

انتشارات ورسو



نقد و بررسی کتاب



ه جای نقد و بررسی و به خاطر اهمیت این کتاب مقدمه ی نویسنده به فارسی ترجمه و در اختیار خوانندگان «سامان نو» گذاشته شده است.

از نظر مارکس، دانش جدید از برداشتن بلوک‌های مفهومی کاملاً متفاوت، ساییدن آنها به یکدیگر، و مشتعل ساختن انقلابی آنها پدید می‌آید. این روش در واقع کاری است که او در سرمایه می‌کند. سنت‌های فکری مختلف را گرد هم می‌آورد تا چارچوب انقلابی و کاملاً نوینی برای دانش بیافریند.

(خواه به عنوان یک کارگر یا سازمانده اجتماعی و یا کارآفرین سرمایه دار) بفهمید، تلاش سترگی را از جانب شما می‌طلبد. یک دلیل مهم برای درپیش گرفتن چنین موضع بازی در برابر این خوانش آن است که سرمایه‌کتابی به شدت غنی است. لابه لای صفحات آن شکسپیر، یونانی‌ها، فاوست، بالزاک، شلی، حکایت‌های پریان، آدم-گرگ‌ها، خون آشام‌ها و اشعار در کنار بی‌شمار اقتصاددانان سیاسی، فیلسوف‌ها، انسان‌شناسان، روزنامه‌نگاران و نظریه پردازان سیاسی حضور دارند. مارکس از انبوهی از منابع بهره گرفته است و ردیابی این منابع می‌تواند آموزنده و جذاب باشد. برخی از مراجع به راحتی به چشم نمی‌آیند، چرا که او اغلب آنها را به صورت مستقیم به کار نبرده است. من هنوز هر سال در کلاس‌های آموزش سرمایه پیوندهای بیشتری را می‌یابم. برای مثال زمانی که من این کلاس‌ها را شروع کردم چندان بالزاک را نخوانده بودم. اما بعدتر هنگام خواندن رمان‌های بالزاک اغلب می‌شد که به خود بگویم «آه، مارکس از اینجا گرفته است». او آشکارا بالزاک را به صورت جامع خوانده بود و هنگامی که مشغول نگارش سرمایه بود می‌خواست پژوهش کاملی درباره‌ی کمدی انسانی بنویسد. مطالعه‌ی همزمان سرمایه و بالزاک در توضیح چرایی آن کمک می‌کند.

پس سرمایه یک متن غنی و چندبُعدی است. بر گستره‌ی جهان تجربی وسیعی کشیده شده که در تنوع عظیمی از آثاری که به زبان‌های مختلف و در زمان‌ها و مکان‌های متفاوت نوشته شده است مفهوم پردازی شده است. بایست شتابان اشاره کنم که قصد این نیست بگویم شما قادر نیستید مارکس را بفهمید مگر اینکه تمام ارجاعات را به چنگ آورید. اما آنچه مرا بر می‌انگیزاند و امیدوارم که

هدف من راهنمایی شما در مطالعه‌ی کتابی از مارکس است که سرمایه -جلد اول- نام دارد، به گونه‌ای که این کتاب را بر طبق معیارهای خود مارکس بخوانید. ۱. ممکن است این گفته کمی مضحک به نظر آید چرا که اگر هنوز این کتاب را نخوانده‌اید احتمالاً نمی‌توانید بدانید که معیارهای مارکس چیستند. اما می‌توانم به شما اطمینان دهم که یکی از معیارهای او خواندن و به دقت خواندن است. آموزش واقعی همیشه شامل تلاشی برای فهم ناشناخته‌هاست. اگر قبلاً فصول مربوطه را خوانده باشید، خوانش من از سرمایه که در کتاب حاضر ارائه شده است آنها را بیشتر روشن خواهد کرد. من می‌خواهم که شما را ترغیب کنم مواجهه‌ی شخصی خود را با این کتاب داشته باشید، و از طریق جدال بی‌واسطه با متن مارکس، فهم خود از اندیشه‌ی او را شکل دهید. این نکته دشواری بلدردنگی را به پیش می‌کشد. هرکسی چیزی درباره‌ی مارکس یا اصطلاحاتی چون «مارکسیسم» و «مارکسیستی» شنیده است و همه نوع معانی تلویحی‌ای با این اصطلاحات به ذهن می‌آید. در نتیجه برای شروع، شما گرفتار پیش فرض‌ها و پیش‌داوری‌هایی هستید، مثبت یا منفی. اما نخست از شما می‌خواهم که تا جایی که می‌توانید تلاش کنید که تمام چیزهایی را که فکر می‌کنید درباره‌ی مارکس می‌دانید را کنار بگذارید تا بتوانید با آنچه او واقعاً بیان کرده است روبرو شوید. موانع دیگری نیز در برابر دستیابی به این نوع مواجهه‌ی بی‌واسطه وجود دارند. برای مثال ما در رویکرد به چنین متنی گرفتار شیوه‌ی شکل‌بندی فکری ویژه و تاریخ‌های تجربی خود هستیم. برای بسیاری از دانشجویان این شکل‌بندی‌های فکری متأثر از دغدغه‌ها و ملاحظات دانشگاهی است، اگر نگوئیم تحت اداره‌ی آنها است. گرایشی طبیعی به خوانش مارکس از یک نظرگاه رشته‌ای بسته و ویژه وجود دارد. مارکس خود هرگز در هیچ رشته‌ای در دانشگاه اشتغال نداشت و تاکنون اغلب دانشکده‌ها رغبتی به پذیرش وی در میان خود ندارند. پس اگر شما دانشجو هستید و می‌خواهید مارکس را به درستی بخوانید، بهتر است آنچه را که مدرسین شما در رشته خود به شما خواهند گفت فراموش کنید، البته نه کلاً اما حداقل به منظور خواندن مارکس. خلاصه کنم، تشخیص آنچه او می‌گوید، و رای آنچه ممکن است صرفاً از طریق رشته دانشگاهی خاص خود، شکل‌بندی فکری تان، و حتی مهمتر از همه تاریخ تجربی خود

شما را نیز برانگیزاند این ایده است که انبوهی از منابع در اینجا وجود دارد که می‌تواند روشنی بخش این مسأله باشند که چرا به شیوه کنونی زندگی می‌کنیم. به همان نحو که تمام آنها دانه‌های گندم در آسیاب شناخت مارکس هستند، ما نیز می‌توانیم آنها را غلات آسیاب خود کنیم.

همچنین در خواهید یافت که سرمایه صرفاً به عنوان یک کتاب، کتابی برجسته و حیرت‌آور است. هنگامی که کل آن خوانده شود، ساختمانی ادبی است که به شدت لذتبخش است. اما اینجا موانع بالقوه بیشتری در برابر درک آن می‌یابیم. چرا که بسیاری از شما با بخش‌هایی از مارکس در طول تحصیل خود برخورد کرده و آنها را خوانده‌اید. شاید مانیفست کمونیست را در دبیرستان خوانده باشید.

شاید یکی از دوره‌هایی را در نظریه‌ی اجتماعی گذرانده‌اید که دو هفته به مارکس، مدتی به وبر، کمی به دورکیم، فوکو و تعدادی از چهره‌های مهم اختصاص می‌دهند. شاید گزیده‌ای از سرمایه و یا شرحی نظری از عقاید سیاسی مارکس را خوانده باشید. اما خواندن گزیده‌ها یا تحلیل‌های انتزاعی کاملاً متفاوت از خواندن سرمایه به مثابه یک متن کامل است. شما آن بخش‌ها و قطعات را در پرتوی اساساً نوینی خواهید دید، در زمینه‌ی روایتی کلان‌تر. حیاتی است که به این روایت کلان به صورت دقیق توجه کنید و آماده باشید که فهم خود را از آن بخش‌ها یا قطعات یا تفسیرهای انتزاعی که قبلاً با آنها مواجه شده‌اید تغییر دهید. مارکس تقریباً به یقین می‌خواهد که اثرش به صورت یک کلیت خوانده شود. او با صدای بلند به این ایده اعتراض می‌کرد که وی را می‌توان از طریق گزیده‌ها به صورت بسنده‌ای فهمید، هراندازه هم که این گزیده‌ها استراتژیک برگزیده شده باشند. او مطمئناً قدردان نخواهد بود اگر تنها دو هفته در دوره‌ای مقدماتی در نظریه اجتماعی مورد بررسی قرار گیرد، همان‌طور که خود شایسته نمی‌دید که تنها دو هفته به مطالعه‌ی آدم اسمیت بپردازد. شما با خواندن سرمایه به مثابه یک کلیت تقریباً یقیناً به فهم کاملاً متفاوتی از اندیشه مارکس می‌رسید. اما این هدف تنها زمانی به دست می‌آید که شما کل این کتاب را به مثابه یک کتاب خوانده باشید و این کاری است که من می‌خواهم به شما کمک کنم تا از عهده آن برآیید.

شکل بندی‌های فکری و نظرگاه‌های رشته‌ای تنها مشکل نیستند، بلکه چشم‌اندازهای سودمندی را بر روی سرمایه می‌گشایند. من البته مخالف آن‌گونه خوانش‌های بسته‌ای هستم که دانشجویان به صورت ثابتی درک‌های خود را حول آنها سازمان می‌دهند، اما در

طول سالیان آموخته‌ام که نظرگاه‌های رشته‌ای می‌تواند آموزنده باشد. من سرمایه را تقریباً هر ساله از سال ۱۹۷۱ تدریس کرده‌ام، گاهی دو یا سه بار در هر سال، و به همه‌گونه گروه‌هایی. یک سال با کل دپارتمان فلسفه بوده است - تقریباً هگل گرا- در کالجی در بالتیمور که آن‌زمان مورگان استیت نامیده می‌شد. سال دیگری همه دانشجویان تحصیلات تکمیلی در برنامه ادبیات انگلیسی در جانز هاپکینز بودند. سالی دیگر اکثراً اقتصاددانانی بودند که در کلاس حضور داشتند. آنچه مرا مجذوب می‌کرد این بود که هر گروه چیزهای متفاوتی در سرمایه می‌دید. متوجه شدم که با تدریس به افرادی از رشته‌های مختلف بیشتر و بیشتر درباره‌ی این متن می‌آموزم.

اما گاهی حس می‌کردم که تجربه‌ی آموختن عصبی‌کننده و حتی دردناک است، چرا که گروه خاصی نمی‌خواستند آن را به شیوه‌ی من ببینند و یا بر موضوعاتی مکث می‌کردند و باقی می‌ماندند که من آنها را نامربوط می‌دانستم. یکسال تلاش کردم سرمایه را با دانشجویانی از برنامه‌ی زبان‌های رومی در دانشگاه جانز هاپکینز بخوانم. در منتهای استیصال من، ما تقریباً تمام ترم را در فصل یک ماندیم. من می‌گفتم “نگاه کنید، ما بایست جلو برویم و حداقل تا بخش سیاست روزکاری برسیم.” و آنها می‌گفتند “نه، نه، نه، ما بایست همین‌ها را خوب بفهمیم. ارزش چیست؟ منظور چیست وقتی می‌گوید پول به مثابه کالا؟ بت‌وارگی به چه اشاره دارد؟” و همین‌طور. آنها حتی نسخه آلمانی را آوردند تا ترجمه‌ها را بررسی کنند. فهمیدم که آنها همه در سنت فردی کار می‌کنند که من هرگز نامش را نشنیده بودم. فردی که می‌اندیشیدم بایستی به دلیل اشاعه دادن چنین رویکردی، اگر نه از نظر فکری، اما از لحاظ سیاسی یک احمق باشد. آن فرد ژاک دریدا بود که در اواخر دهه ۶۰ و اوایل دهه ۷۰ مدتی را در جانز هاپکینز گذراند. بعدتر با بازاندیشی به این تجربه متوجه شدم که این گروه به من اهمیت حیاتی توجه دقیق به زبان مارکس را آموختند، اینکه او چه می‌گوید، چگونه آن را می‌گوید، و نیز چه چیزی را بدیهی در نظر می‌گیرد. و این صرفاً از کار کردن بر روی فصل یک با دقت تمام بدست آمد.

اما نگران نشوید. من قصد ندارم این کار را در این خوانش انجام دهم چرا که نه تنها می‌خواهم به بحث مارکس درباره‌ی روزکاری نیز برسیم بلکه مصمم هستم شما را زمانی که کل کتاب را خوانده‌اید ببینم. بحث من به سادگی این است که نظرگاه‌های متفاوت رشته‌ای می‌توانند در گشودن ابعاد چندگانه‌ی اندیشه‌ی مارکس مفید باشند،

در واقع مارکس آنچه را که اکنون ما واسازی می خوانیم به اجرا گذاشته بود (و من از مارکس آموختم که چگونه به این روش استدلال را واسازی کنم). برای مثال وقتی او به آدام اسمیت می پردازد بسیاری از آنچه را که اسمیت می گوید می پذیرد اما آنگاه جای خالی ها و تناقض ها را کندوکاو می کند که وقتی برطرف می شوند، به صورت ریشه ای استدلال را دگرگون می کنند. این نوع استدلال ورزی در سرتاسر سرمایه پدیدار می شود چرا که همانگونه که عنوان فرعی آن نشان می دهد حول «نقدی بر اقتصاد سیاسی» شکل گرفته است.

بریتانیایی است، و از ویلیام پتی، لاک، هابز و هیوم تا مثلث مشهور آدام اسمیت، مالتوس و ریکاردو را همراه با بسیاری دیگر همچون جیمز استوارت دربرمی گیرد. سنتی فرانسوی نیز در اقتصاد سیاسی وجود دارد (فیزیوکرات هایی همچون کزنی و تورگوت و بعدتر سیسموندی و سای) همراه با چهره های منفرد ایتالیایی و آمریکایی (همچون کاری) که مصالح انتقادی افزونه ای را برای مارکس فراهم کردند. مارکس تمام این افراد را در سه جلد یادداشت هایی که اکنون نظریه های ارزش اضافه نام دارد مورد انتقاد عمیق قرار داد. او ماشین فتوکیبی و یا وب نداشت و در نتیجه ... نقل قول های طولانی از استوارت را رونوشت کرده و شرحی بر آنها می نویسد، نقل قول های طولانی از استوارت را رونوشت کرده و شرحی زیر آن ها می نویسد و به همین ترتیب. در واقع مارکس آنچه را که اکنون ما واسازی می خوانیم به اجرا گذاشته بود (و من از مارکس آموختم که چگونه به این روش استدلال را واسازی کنم). برای مثال وقتی او به آدام اسمیت می پردازد بسیاری از آنچه را که اسمیت می گوید می پذیرد اما آنگاه جای خالی ها و تناقض ها را کندوکاو می کند که وقتی برطرف می شوند، به صورت ریشه ای استدلال را دگرگون می کنند. این نوع استدلال ورزی در سرتاسر سرمایه پدیدار می شود چرا که همانگونه که عنوان فرعی آن نشان می دهد حول «نقدی بر اقتصاد سیاسی» شکل گرفته است.

دومین بلوک مفهومی سازنده در نظریه پردازی مارکس پژوهش ها و بازاندیشی های فلسفی است که از نظر مارکس با یونانی ها آغاز می شود. مارکس پایان نامه خود را در مورد اپیکور نوشت و با تفکر یونانی آشنا بود. ارسطو، آنچنان که خواهید دید، لنگر مکرری برای استدلال او به دست می دهد. مارکس همچنین به طور کامل به روشی تعلیم یافته بود که تفکر یونانی به سنت انتقادی فلسفی آلمانی راه یافته بود، یعنی اسپینوزا، لایبنیتس، و البته هگل، در کنار کانت و

دقیقا به این دلیل که مارکس این کتاب را از دل سنت غنی و بسیار متنوعی از تفکر انتقادی نوشته است. من به بسیاری از افراد و گروه هایی که این کتاب را در طول این سالها با آنها خوانده ام مدیونم، دقیقا به این دلیل که آنها به حدی درباره ی جنبه های کتاب مارکس به من آموختند که امکان نداشت خودم آن ها را بیابم. برای من، آموزش پایان ناپذیر است.

برای آغاز، سه سنت سیاسی و فکری عمده وجود دارد که الهام بخش تحلیلی است که در سرمایه با آن روبرویم، و هر سه آنها را تعهد عمیق مارکس به نظریه ی انتقادی، به تحلیلی انتقادی، جلو رانده شده اند. هنگامی که او نسبتا جوان بود، یادداشت کوتاهی به یکی از همکاران تحریریه اش نوشت که عنوان آن «برای نقد بیرحمانه ی هر آنچه موجود است» بود. او آشکارا فروتن بود. پیشنهاد می کنم که این یادداشت را واقعا بخوانید چرا که شیفته کننده است. او نمی گوید «همه احمق هستند و من، مارکس بزرگ، می خواهم همه را مورد انتقاد قرار دهم» به جای آن می گوید که بسیاری از افراد جدی وجود دارند که درباره ی جهان سخت می اندیشند و چیزهای معینی درباره ی جهان را دیده اند که بایست محترم شمرده شوند، هر اندازه که تک سویه یا جانبدار باشند. روش انتقادی، آنچه را دیگران گفته و یافته اند می گیرد و بر روی آن کار می کند تا تفکر - و جهانی را که توصیف می کند - به چیزی نوین تبدیل کند. از نظر مارکس، دانش جدید از برداشتن بلوک های مفهومی کاملا متفاوت، ساییدن آنها به یکدیگر، و مشتعل ساختن انقلابی آنها پدید می آید. این روش در واقع کاری است که او در سرمایه می کند. سنت های فکری مختلف را گرد هم می آورد تا چارچوب انقلابی و کاملا نوینی برای دانش بیافریند. به سه چارچوب مفهومی کلانی که در سرمایه گرد هم آمده اند بپردازیم: نخست، اقتصاد سیاسی کلاسیک، یعنی اقتصاد سیاسی قرن هفدهم تا نیمه قرن نوزدهم. این سنت عمدتا (اگر چه نه صرفا)

بسیاری دیگر. مارکس این سنت فلسفی انتقادی عمدتا آلمانی را با سنت اقتصاد سیاسی بریتانیایی و فرانسوی پیوند زد، اگر چه اشتباه خواهد بود که این سنت ها را با عبارت های ملی بنگریم (هیوم به همان اندازه که اقتصاد سیاسی دان بود فیلسوف نیز بود گرچه فیلسوفی تجربه گرا، و تأثیر دکارت و روسو نیز بر مارکس حیاتی بود). اما این سنت فلسفی انتقادی عمدتا آلمانی به دلیل که آموزش اولیه ی او بود بر مارکس به شدت تأثیرگذار بود. و فضای انتقادی ای که توسط آنچه بعدها به عنوان «هگلی های جوان» معروف شد و در دهه های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ ایجاد شده بود او را به شدت متأثر ساخته بود.

سنت سومی که مارکس بدان دست می یازد سنت سوسیالیسم اتوپیاگرا است. در زمان مارکس، این سنت عمدتا فرانسوی بود، اگر چه فردی انگلیسی، توماس مور، است که عموماً به عنوان سرمنشا سنت مدرن آن شناخته می شود. البته بایست اشاره کرد که این سنت نیز به یونان باز می گردد. همچنین یک انگلیسی دیگر، رابرت اوون، بود که نه تنها نخستین رسالات مفصل اتوپیایی را نوشت بلکه عملاً نیز تلاش کرد بسیاری از ایده هایش را در زمان مارکس به اجرا بگذارد. اما در فرانسه انباشتی از تفکر اتوپیی گرا در دهه های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ وجود داشت که عمدتا ملهم از نوشته های متقدم تر سن سیمون، فوریه و بابوف بود. باری مثال اشخاصی چون اتین کابه وجود داشتند که گروهی به نام ایکارین ها را ایجاد کرده بود که پس از ۱۸۴۸ در آمریکا سکنی گزیدند، و یا پرودون و پرودونیست ها، آگوست بلانکی «که عبارت دیکتاتوری پرولتاریا را ابداع کرد» و بسیاری همچون او که پیرو سنت ژاکوبینی بودند (همچون بابوف)، جنبش سن سیمون گرا، فوریه گراهایی همچون ویکتور کنسیدران، و فمینیست سوسیالیست هایی همچون فلورا تریستان. همچنین در دهه ی ۱۸۴۰ در فرانسه بود که بسیاری از رادیکال ها برای نخستین بار خود را کمونیست خواندند حتی اگر ایده ی واضحی درباره ی اینکه معنای دقیق آن چیست نداشتند. مارکس بویژه در پاریس قبل از اخراجش در سال ۱۸۴۴ با این سنت بسیار آشنا بود، اگر نگوییم در آن غوطه ور بود، و من فکر می کنم که او از این سنت بیش از آنچه می پذیرد بهره گرفته است. به طرز قابل فهمی، او می خواست خود را از اتوپیی گرایی دهه ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ در فاصله قرار دهد، اتوپیی گرایی ای که او احساس می کرد در شکست انقلاب ۱۸۴۸ در پاریس مقصر بوده است. او دل خوشی نداشت از اینکه اتوپیی گراها جامعه ی ایده آلی را ترسیم می کنند بدون اینکه ایده ای داشته باشند که چگونه باید از اینجا به آنجا رسید، مخالفتی که در مانیفست

کمونیست وضوح یافت. در نتیجه او اغلب در رابطه با ایده های آنها از طریق نفی به پیش می رود، به ویژه در ارتباط با تفکر فوریه و پرودون.

این سه، اصلی ترین رشته های مفهومی هستند که در سرمایه ی مارکس به هم پیوسته اند. هدف او تبدیل این پروژه ی رادیکال سیاسی از چیزی که او آن را بیشتر یک سوسیالیسم اتوپیی گرای سطحی می دانست به یک کمونیسم علمی بود. اما در این راستا، او تنها نمی توانست اتوپیاگراها را با اقتصاد سیاسی دانان در تقابل قرار دهد. او بایست آنچه را که روش علمی اجتماعی است بازآفرینی و بازپیکره بندی کند. در بیان ساده شده، این روش علمی نوین مبتنی بود بر بازبینی سنت عمدتا بریتانیایی اقتصاد سیاسی کلاسیک، با به کار بردن ابزارهای سنت عمدتا آلمانی فلسفه انتقادی، که برای روشن کردن برانگیزش اتوپیی گرای عمدتا فرانسوی به کار گرفته شد تا پرسش های زیر را پاسخ گوید: کمونیسم چیست و کمونیست ها بایست چگونه بیندیشند؟ چگونه ما می توانیم همزمان سرمایه داری را به صورت عملی بشناسیم و آن را نقد کنیم، تا بتوان مسیر انقلاب کمونیستی را به صورت اثربخش تر ترسیم کرد؟ همانطور که خواهیم دید، سرمایه چیزهای زیادی دارد که درباره ی شناخت علمی سرمایه داری بگوید اما چیز چندانی درباره ی اینکه چگونه بایست یک انقلاب کمونیستی را ساخت ندارد. همچنین ما چیز چندانی درباره ی اینکه یک جامعه کمونیستی چگونه خواهد بود نخواهیم یافت.

من قبلاً برخی از موانعی را که در برابر خوانش سرمایه به زبان خود مارکس وجود دارد برشمردم. مارکس خود نیز بر این دشواری ها آگاه بود و به طرز جالب توجهی در پیش گفتارهای متعدد خود به آنها اشاره کرده است. برای مثال در پیش گفتار وی بر ترجمه ی فرانسوی کتاب به پیشنهادی مبنی بر اینکه این ترجمه به صورت سریالی منتشر شود واکنش نشان می دهد. او در سال ۱۸۷۲ نوشت: «من ایده ی انتشار ترجمه ی سرمایه به شکل سریالی را می ستایم» در این شکل کتاب برای طبقه کارگر در دسترس تر خواهد بود، ملاحظه ای که برای من از هر چیز دیگر مهمتر است ... این سویی خوب این پیشنهاد است، اما سکه روی دیگری نیز دارد. روش تحلیلی که من از آن بهره جستم، و پیش از این در مورد موضوعات اقتصادی به کار گرفته نشده است، خوانش فصول نخست را دشوار می کند، و این نگرانی وجود دارد که افکار عمومی فرانسه، که همیشه در رسیدن به نتیجه ناشکیباست، و تشنه ی شناختن رابطه میان اصول

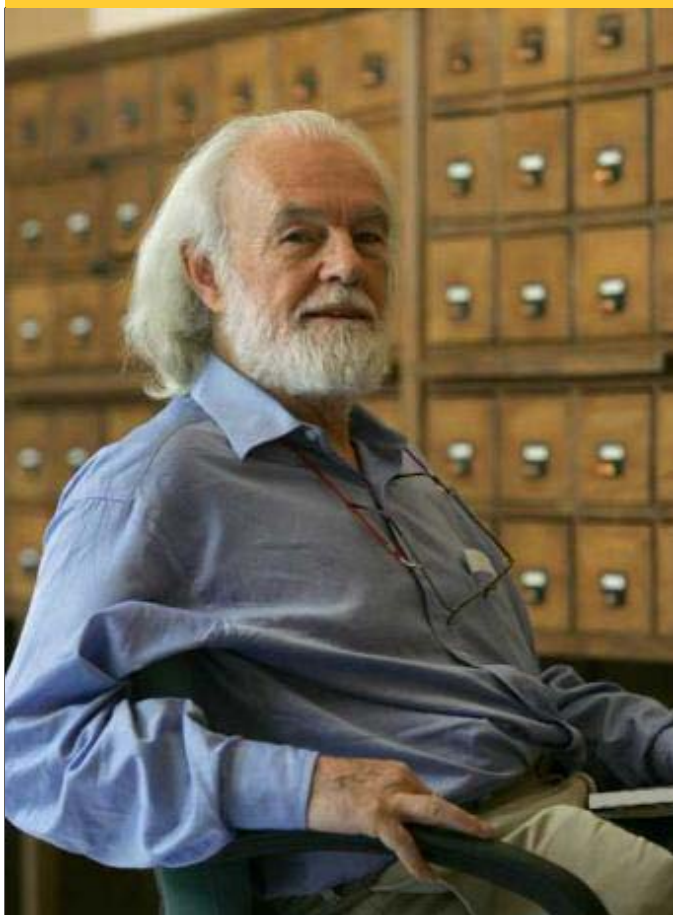
کلی و مسائل بلادرنگی است که اشتیاق آنها را برانگیخته است، ممکن است دلسرد شود چرا که آنها قادر به رسیدن یکباره به آن نیستند... این زبانی است که من قادر به فائق آمدن بر آن نیستم مگر از طریق از پیش آگاهی دادن و از پیش آماده کردن آن خوانندگانی که برای رسیدن به حقیقت مصمم اند. راهی سلطنتی به سوی علم وجود ندارد، و تنها کسانی که از صعود خسته کننده بر مسیرهای لغزان آن نمی هراسند شانس دستیابی به قله های درخشان آن را دارند.

پس من نیز با هشدار به تمام خوانندگان مارکس آغاز می کنم، هرچقدر عطشناک تعقیب حقیقت باشند، که بله، چند فصل نخست سرمایه بویژه دشوارند. دو دلیل برای آن وجود دارد. یکی مربوط به روش مارکس است که به طور خلاصه به آن خواهیم پرداخت. دیگری به به طرز خاصی برمی گردد که او پروژه خود را بنیان می نهد.

هدف مارکس در سرمایه درک چگونگی عملکرد سرمایه داری از طریق نقدی بر اقتصاد سیاسی است. او می داند که این وظیفه ای بس بزرگ است. به منظور پیش برد این پروژه، او بایست دستگاهی مفهومی را توسعه می داد که به او در درک تمام پیچیدگی سرمایه داری کمک کند، و در یکی از مقدمه هایش توضیح می دهد که چگونه این کار را طرح ریزی کرده است. او در پیشگفتار چاپ دوم می نویسد: «روش ارائه بایست از نظر شکلی متفاوت با روش پژوهش باشد»

روش تحقیق بایستی مناسب با مصالح باشد، تا اشکال متفاوت توسعه ی آن را تحلیل کند و روابط درونی آنها را دربیابد. تنها پس از انجام این کار است که جریان حقیقی را می توان ارائه نمود. اگر این کار با موفقیت انجام پذیرد، اگر حیات موضوع- مساله (یعنی شیوه ی سرمایه داری تولید) اکنون در ایده ها بازتاب یافته باشد، آنگاه می تواند به گونه ای ظاهر شود که گویا ما در پیش خود سازه ای از پیش داریم.

روش پژوهش مارکس از هر چه که موجود است می آغازد، با واقعیت به مثابه آنچه تجربه می شود، و نیز با تمام توصیفات این تجربه توسط اقتصاد سیاسی دانان، فیلسوفان، رمان نویسان، و موارد مشابه. او این مصالح را در معرض انتقادی سخت قرار می دهد تا تعدادی مفهوم ساده اما نیرومند کشف کند که شیوه ای را که واقعیت عمل می کند را روشن کنند. این شیوه ای است که او روش فرورفتن می نامد. ما از واقعیت بی واسطه ی پیرامونمان پیش می رویم، در ژرفای



دیوید هاروی

آن مفاهیمی که برای آن واقعیت بنیادین است را جستجو می کنیم. ما مجهز به این مفاهیم بنیادین می توانیم به سطح باز گردیم، روش فرارفتن، و کشف کنیم که جهان پدیدارها تا چه حد می تواند فریبنده باشد. از این جایگاه، ما در موقعیت تفسیر آن جهان به بیانی کاملا متفاوت هستیم.

در کل، مارکس با نمود سطحی آغاز می کند تا مفاهیم عمیق را بیابد. اما در سرمایه او با ارائه ی این مفاهیم بنیادین شروع می کند، یعنی نتایجی که او قبلا از طریق به کار بردن روش پژوهش خود استخراج کرده است. او در واقع مفاهیم خود را در فصول آغازین به صورت مستقیم و با توالی سریع طرح می کند، به شیوه ای که در واقع باعث می شود آنها سازه هایی پیشینی، و حتی دلخواهی به نظر آیند. در نتیجه در خوانش نخست، تعجب شگفت نیست: این همه ایده ها و مفاهیم از کجای زمین ظهور کرده است؟ چرا او آنها را به این شیوه به کار می برد؟ شما برای نیمی از زمان تصویری ندارید از اینکه او درباره چه سخن می گوید. اما همچنان که کتاب را ادامه می دهید روشن می شود که چگونه این مفاهیم جهان ما را روشن می کند.

پس از مدتی، مفاهیمی همچون ارزش و بت وارگی معنادار می شوند. با اینحال ما تنها در انتهای کتاب کاملاً می فهمیم که این مفاهیم چگونه عمل می کنند. در حال حاضر، این یک راهبرد غیرآشنا و حتی غریب است. ما بیشتر با رویکردی آشنا هستیم که استدلال را خشت به خشت بنا می کند. اما در مورد مارکس استدلال بیشتر پیازگونه است. شاید این استعاره مایه تأسف باشد. چرا که همچنان که زمانی کسی به من گفت؛ شما وقتی پیاز را می شکافید و به درون آن فرو می روید، اشک شما در می آید. مارکس از پوسته ی پیاز آغاز می کند، و در سطوح واقعیت بیرونی حرکت می کند تا به مرکز آن برسد، یعنی هسته ی مفهومی. سپس او استدلال را به سمت بیرون رشد می دهد، و از طریق سطوح متعدد نظریه به سطح باز می گردد. قدرت حقیقی استدلال تنها زمانی آشکار می شود که هنگامی که به قلمروی تجربه بازگشته ایم، خود را مجهز به چارچوب کاملاً نوینی از دانش برای فهم و تفسیر آن تجربه می یابیم. آنگاه، مارکس چیزهای زیادی را درباره ی اینکه چه چیز باعث رشد سرمایه داری می شود نیز آشکار می کند. در این شیوه، مفاهیمی که در آغاز به نظر انتزاعی و پیشینی می آمدند غنی تر و با معناتر می شوند. مارکس هر چه پیش می رود محدوده مفاهیمش را گسترش می دهد. این رویکرد با رویکرد خشت بر خشت متفاوت است، و تطبیق با آن ساده نیست. معنای آن این است که شما بایست همچون مجانبین معلق باشید، بویژه در سرتاسر سه فصل نخست، بدون اینکه واقعا بدانید چه خبر است، تا زمانیکه حس بهتری درباره ی آن بیابید وقتی متن را پیش تر بروید. تنها آن زمان است که شما خواهید دید این مفاهیم چگونه کار می کنند.

نقطه ی آغازین مارکس مفهوم کالا است. در وهله نخست قرار گرفتن این مفهوم در آغاز بحث اگر نه غریب، اما تا حدی دلخواهی به نظر می رسد. وقتی به مارکس فکر می کنیم عباراتی نظیر «تمام تاریخ عبارتست از تاریخ مبارزه طبقاتی» در مانیفست به ذهن می آید. پس چرا سرمایه با مبارزه طبقاتی شروع نمی شود؟ در واقع بعد از حدود سیصد صفحه است که چیزی بیش از اشاره به آن وجود دارد؛ و ممکن است کسانی را که در جستجوی راهنمای فوری ای برای کنش هستند را مستأصل کند. چرا مارکس با پول آغاز نمی کند؟ درواقع در بررسی های مقدماتی اش او می خواست از اینجا بیابازد؛ اما بعد از مطالعه بیشتر او نتیجه گرفت که نیاز است پول توضیح داده شود، نه اینکه فرض شود. چرا او با کار آغاز نمی کند، مفهومی که عمیقاً با او تداعی می شود؟ چرا او با کالا آغاز می کند؟ به طور جالبی، نوشته های مقدماتی مارکس نشان می دهند که او مدتی

طولانی، حدود بیست یا سی سال؛ او با این مسأله درگیر بود که از کجا باید آغاز کرد. روش فرورفتن او را به مفهوم کالا رسانده بود، اما مارکس تلاشی برای توضیح این انتخاب نمی کند، و دغدغه ای برای استدلال آوری برای مشروعیت آن نشان نمی دهد. او صرفاً با کالا شروع می کند.

این نکته حیاتی است که بدانیم او بحثی را بر مبنای یک نتیجه ی قبلاً مشخص شده برمی سازد. این نکته آغاز آن را برای کل بحث او مرموز می کند، و وسوسه ی خواننده گان این است که به دلیل دلخواهی پنداشتن آن گیج یا عصبانی شوند و قبل از پایان فصل سوم کتاب را رها کنند. در نتیجه مارکس کاملاً درست اشاره می کند زمانی که می گوید شروع سرمایه بویژه کاملاً دشوار است. در نتیجه وظیفه ی اصلی من راهنمایی شما حداقل طی سه فصل نخست است. پس از آن به راحتی می توان پیش رفت.

با این حال من گفته ام که دستگاه مفهومی که مارکس در اینجا بر ساخته است تنها با جلد اول سرمایه سر و کار ندارد بلکه با تحلیل او به مثابه یک کل معنا دارد. و البته سه جلد سرمایه وجود دارد که به ما رسیده است و در نتیجه اگر شما واقعا می خواهید که شیوه سرمایه داری تولید را بشناسید، باید متأسفانه تمام سه جلد را بخوانید. جلد یک تنها یک جنبه است. اما حتی بدتر از آن، سه جلد سرمایه تنها حدود یک هشتم آنچیزی است که او در ذهن داشت. اینجا یادداشتی است که او در متنی مقدماتی که گروندریسه نام دارد نوشته است، که در آن او طرح های مختلف برای سرمایه را ترسیم می کند. او در جایی می گوید که من می خواهم به مسائل زیر پردازم:

یک. تعیینات انتزاعی و عمومی که کمابیش در تمام جوامع قابل حصول است ... دو. مقوله هایی که ساختار درونی جامعه بورژوازی را می سازد و طبقات بنیادین بر آنها قرار می گیرند. سرمایه، کار مزدی، ثروت ملکی. روابط درونی آنها. شهر و روستا. سه طبقه بزرگ اجتماعی. تعامل میان آنها. گردش. سیستم اعتباری (خصوصی) سه. تراکم یابی جامعه ی بورژوازی در شکل دولت. با نگاه به ارتباط با خود. طبقات "غیرمولد". مالیات ها. دیون دولتی. اعتبار عمومی. جمعیت. مستعمرات. مهاجرت. چهار. رابطه ی بین المللی تولید. تقسیم بین المللی کار. مبادلات بین المللی. صادرات و واردات. نرخ مبادله. پنج. بازار جهانی و بحران ها. مارکس هیچگاه به اتمام این پروژه نزدیک نشد. درواقع او معدودی از این مضامین را به شیوه ای نظام مند و یا بصورت مفصل بررسی کرد.

تمرکز می کند، و سپس به مسائل توزیع ارزش اضافه در اشکال بهره، مرجوعی به سرمایه مالی، اجاره زمین، سود سرمایه تجاری، مالیات و موارد مشابه می پردازد. در نتیجه بسیاری از موارد در تحلیل جلد یک ناموجود است، اما مشخصا آن اندازه موجود است که شناخت شما را از اینکه چگونه شیوه سرمایه داری تولید عملا کار می کند را مجهز کند.

این مسائل دوباره ما را به روش مارکس باز می گردانند. یکی از مهمترین چیزهایی که حین مطالعه ی دقیق جلد یک به دست می آید این مساله است که روش مارکس چگونه عمل می کند. من به شخصه فکر می کنم که این مورد به همان اندازه ی گزاره هایی که او درباره ی چگونگی عمل کرد سرمایه داری استخراج می کند اهمیت دارند، چرا که به محض اینکه شما این روش را آموختید و هم آن را در اجرایش تمرین کردید و هم به قدرتش مطمئن شدید، آنگاه می توانید آن را برای فهم تقریبا همه چیز به کار برید. البته این روش از دیالکتیک مشتق شده است که همچنانکه او در پیشگفتاری که قبلا ذکر شد اشاره کرده است، روشی از پژوهش است "که پیش از این برای موضوعات اقتصادی به کار گرفته نشده است". او این روش دیالکتیکی را در پیشگفتار بر ویراست دوم کتاب بیشتر می شکافد. درحالیکه ایده های او از هگل نشأت می گیرند اما روش دیالکتیکی مارکس "در اساس خود نه تنها متفاوت از روش هگلی است بلکه دقیقا در تقابل با آن است". به همین دلیل این گفته ی مشهور بیان شده است که مارکس دیالکتیک هگل را وارونه کرد و آن را درست قرار داد، بر روی پاهایش.

خواهیم دید که به شیوه هایی این گفته کاملا صحت ندارد. مارکس در روش دیالکتیکی انقلاب ایجاد کرد. او صرفا آن را وارونه نکرد. او با اشاره به نقدش بر فلسفه ی حق هگل می گوید «من سویی ی رازآلود دیالکتیک هگلی را تقریبا سی سال پیش مورد نقد قرار دادم.» در واقع آن نقد برهه ای بنیادین بود که در آن مارکس رابطه ی خود با دیالکتیک هگل را بازتعریف کرد. او با نحوه ای که شکل رازآلود دیالکتیک به گونه ای که توسط هگل ارائه شده بود و در دهه های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ در آلمان به مد روز بدل شده بود از در مخالفت درآمد و آن را به گونه ای اصلاح کرد که بتواند "هر شکل تاریخی توسعه یافته ای را همچون وضعیتی سیال، در پویش "مورد تحلیل قرار دهد. در نتیجه مارکس می بایست دیالکتیک را به گونه ای بازپیکره بندی کند که بتواند «جنبه ی ناپایدار» یک جامعه را نیز به چنگ آورد. به طور خلاصه دیالکتیک بایست قادر می شد تا



و بسیاری از آنها، همچون سیستم اعتبار و فاینانس، فعالیت های استعماری، دولت، روابط بین الملل و بازار جهانی و بحران ها، مطلقا برای شناختن از سرمایه داری حیاتی اند. اشاراتی در مجموعه آثار او وجود دارد که چگونه به بسیاری از این موضوعات پرداخت، چگونه می توان بهترین درک را از دولت، جامعه مدنی، مهاجرت، مبادله ارزشها و موارد مشابه پیدا کرد. و این مسأله امکان پذیر است، آنچنانکه من در کتاب خود محدودیت های سرمایه ۲ نشان داده ام، می توان برخی از قطعاتی که او برای ما درباره این موضوعات به جای گذارده به شیوه ای به هم متصل کرد که معنادار شود. اما مهم است که تصدیق شود که دستگاه مفهومی ای که در آغاز سرمایه ارائه می شود باری را حمل می کند که بر روی پی این پروژه ی عظیم اما تکمیل نشده قرار دارد.

شما خواهید دید که جلد اول شیوه ی سرمایه داری تولید را از نظرگاه تولید و نه بازار، یا تجارت جهانی، بلکه صرفا نظرگاه تولید کندوکاو می کند. جلد دوم (که هرگز تکمیل نشد) نظرگاه روابط مبادله را اختیار می کند درحالیکه جلد سوم (که آن نیز ناقص است) مقدمات بر شکل گیری بحران به مثابه تناقض بنیادین سرمایه داری

فرآیندهای پویش، دگرگونی و تغییر شکل را بشناسد و بازنمایاند. چنین روش دیالکتیکی ای «اجازه نمی دهد توسط هیچ چیزی متأثر شود، و در جوهره ی خود انتقادی و انقلابی است»، دقیقاً به این دلیل که به قلب آنچه اساس دگرگونی های اجتماعی است، هم در عمل و هم بالقوه، نفوذ می کند.

آنچه مارکس در اینجا از آن سخن می گوید قصد ابداع دوباره ی روش دیالکتیکی برای در نظر گرفتن روابط پویا و شکوفنده میان عناصر درون یک نظام سرمایه داری است. او قصد دارد این کار را به گونه ای کند که بتوان سیالیت و پویش را رصد کند چرا که همانطور که خواهیم دید او به طرز شگرفی تحت تأثیر بی ثباتی و پویایی سرمایه داری است. این مسأله خلاف شهرتی است که همواره بر مارکس سایه افکنده و او را همچون متفکر ساختارگرای انعطاف ناپذیر و منجمدی تصویر می کند. اما سرمایه مارکسی را نشان می دهد که همواره درباره ی حرکت و پویش - فرآیندهای - برای مثال گردش سرمایه سخن می گوید. در نتیجه خوانش مارکس به بیان خودش مستلزم این است که شما با آنچه او از «دیالکتیک» معنی می کرد گلاویز شوید.

اما مشکل اینجاست که مارکس هرگز رساله ای درباره ی علم دیالکتیک ننوشت و هرگز روش دیالکتیکی خود را توضیح نداده است (اگر چه همچنان که خواهید دید اشاراتی اینجا و آنجا وجود دارد). در نتیجه ما با پارادکس آشکاری مواجهیم. برای فهم روش دیالکتیکی مارکس بایست سرمایه را بخوانید، چرا که این کتاب منبع اجرای عملی آن است، اما به منظور فهم سرمایه بایستی روش دیالکتیکی مارکس را بفهمید. خوانش دقیق سرمایه به تدریج مفهومی از اینکه چگونه این روش عمل می کند را به دست می دهد، و هرچه بیشتر بخوانید، سرمایه را به مثابه یک کتاب بهتر می فهمید. من می خواهم اشاره کنم که یکی از چیزهای غریب در نظام آموزشی ما این است که هر چه در رشته ای بهتر آموزش یافته باشید کمتر روش دیالکتیکی را به کار گرفته اید. در واقع کودکان بسیار دیالکتیکی هستند. آنها همه چیز را در پویش می بینند، در تضادها و تغییر شکل ها. ما تلاش زیادی به خرج می دهیم تا کودکان را که دیالکتیک دان خوبی هستند منحرف کنیم. مارکس می خواهد نیروی ذاتی روش دیالکتیکی را دوباره زنده کند و آن را در فهم اینکه چگونه همه چیز در پردازش و پویش است به کار گیرد. او صرفاً درباره ی کار سخن نمی گوید. او درباره ی فرآیند کار سخن می گوید. سرمایه یک چیز نیست، بلکه بیشتر فرآیندی است که تنها در

پویش وجود دارد. هنگامی که گردش متوقف می شود، ارزش ناپدید می شود و کل سیستم منهدم می شود. نگاه کنید به آنچه در شهر نیویورک در پسایند یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ رخ داد. همه چیز ساکن شد. هواپیماها از پرواز بازایستادند. پل ها و جاده ها بسته شد. پس از حدود سه روز همه فهمیدند که سرمایه داری فروخواهد پاشید اگر همه چیز دوباره به حرکت در نیاید. در نتیجه ناگهان شهردار جیولیانی و رئیس جمهور بوش از مردم درخواست کردند که کارت های اعتباری را بیرون بیاورند و به خرید بروند، به محله برادوی بروند، و مشتری رستوران ها شوند. بوش حتی در یک برنامه تبلیغاتی برای صنعت هوایی ظاهر شد و آمریکایی ها را تشویق کرد که دوباره به پرواز روی بیاورند.

سرمایه داری هیچ است اگر حرکت نکند. مارکس به طرز باورنکردنی این ویژگی را قدر می شمرد و می خواهد این پویایی دگرگون کننده ی سرمایه را ترسیم کند. به همین دلیل بسیار عجیب است که او اغلب همچون متفکر ایستایی تصویر شده است که سرمایه داری را به یک پیکربندی ساختاری تقلیل می دهد. خیر، آنچه مارکس در سرمایه در جستجوی آن است دستگاهی مفهومی است، ساختاری ژرف، که شیوه ای را توضیح دهد که در آن پویش عملاً ضرورتی درون شیوه سرمایه داری تولید است. در نتیجه بسیاری از مفاهیم او حول روابط صورت بندی شده اند تا پیرامون اصول متکی به خود. آنها درباره ی فعالیت دگرگون کننده هستند. پس شناختن و ستایش روش دیالکتیکی سرمایه برای فهم مارکس با زبان خودش حیاتی است. بسیاری از افراد، و از جمله برخی مارکسیست ها، با این مسأله مخالف خواهند بود. کسانی که مارکسیست های تحلیلی نامیده می شوند، متفکرانی مانند جی. آ. کوهن، جان رومر و رابرت برنر دیالکتیک را کنار می گذارند. آنها در واقع دوست دارند خود را «مارکسیست های درست حسابی» بنامند. این گروه ترجیح می دهند بحث مارکس را به مجموعه ای از گزاره های تحلیلی تبدیل کنند. دیگرانی بحث او را به مدلی علی از جهان تبدیل می کنند. حتی روش پوزیتیویستی ای از ارائه ی مارکس وجود دارد که نظریه ی او را در برابر داده های تجربی به آزمون می گذارد. در هر یک از این موارد دیالکتیک کنار گذاشته می شود. من اما در اساس نمی گویم که مارکسیست های تحلیلی اشتباه می کنند، و یا اینکه کسانی که مارکس را به یک سازنده ی مدل پوزیتیویستی بدل می کنند اغفال شده اند. شاید آنها محق باشند اما من مصرم که زبان خود مارکس دیالکتیکی است و در نتیجه ما مجبوریم در وهله ی نخست با خوانش دیالکتیکی مارکس دست و

پنجه نرم کنیم.

یک نکته ی پایانی: هدف ما خوانش مارکس بر طبق معیارهای خود مارکس است، اما از آنجا که من راهنمای این رهیافت هستم، این اصطلاحات به صورت اجتناب ناپذیری توسط علائق و تجربه های من تأثیر پذیرفته است. من بخش اعظم زندگی دانشگاهی خودم را صرف کاربست نظریه ی مارکس در رابطه با مطالعه ی شهرنشینی در سرمایه داری، مطالعه ی توسعه ی ناموزون جغرافیایی و مطالعه ی امپریالیسم کرده ام و این تجربه به وضوح شیوه ای که من سرمایه را می خوانم متأثر کرده است. برای نمونه دغدغه های من بیش از آنکه فلسفی یا به صورت انتزاعی نظری باشند عملی هستند. رویکرد من همواره این بوده است که پررسم سرمایه درباره ی چگونگی زیست زندگی روزمره در شهرهای بزرگ محصول سرمایه داری چه می تواند برایمان آشکار کند. در طول بیش از سی سال مواجهه ای که با این متن داشته ام، همه گونه تغییرات جغرافیایی، تاریخی و اجتماعی رخ داده است. در واقع یکی از دلایلی که من دوست دارم سرمایه را هر سال تدریس کنم این است که هر مرتبه بایست از خودم بپرسم که چگونه می توان آن را به صورتی متفاوت خواند، چه چیزی در آن توجه مرا به خود جلب می کند که قبلا به آن توجه نکرده ام. وقتی به مارکس بازمیگردم با تغییر جغرافیا، تاریخ و مردم، خودم را بیش از آنکه یک راهنما بیایم یک جستجوگر بینش های نظری بالقوه می یابم. البته در این فرآیند من نیز به نوبه خود فهم خودم از این متن را اصلاح می کنم. همچنانکه فضای فکری و تاریخی ما را با مسائل و مخاطرات بی همتایی مواجه می کند، شیوه ای که ما سرمایه را می خوانیم نیز بایست تغییر و تطبیق یابد.

مارکس درباره ی این فرآیند بازتفسیری و بازصورت بندی ضروری سخن می گوید. او اشاره می کند که نظریه ی بورژوازی جهان را به شیوه ای معین در قرن هجدهم شناخت، و سپس تاریخ آن نظریه و صورت بندی نظری آن را نامربوط ساخت. ایده ها با تغییر شرایط بایستی تغییر کنند و یا پیکربندی مجدد شوند. مارکس جهان سرمایه داری را به طرز درخشانی در دهه های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ شناخت و بازنمایاند، اما جهان دگرگون شده است و در نتیجه این پرسش ضروری است که به چه شیوه هایی این متن برای زمانه ی ما قابل بهره گیری است؟ به نظر من متأسفانه ضدانقلاب نئولیبرالی که در سی سال گذشته بر سرمایه داری جهانی مسلط شده است اقدامات زیادی صورت داده است که شرایطی را که مارکس چنان درخشان در دهه ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ در بریتانیا واسازی کرد در مقیاس

جهانی دوباره شکل داده است. در نتیجه در این مطالعه من برخی نکات خودم را نیز درباره ی ربط سرمایه به جهان امروزی و آن خوانشی از متن که به نظر می رسد بهتر با فحوای زمانه سازگار است را وارد کرده ام.

اگر چه من بیشتر می خواهم شما خوانش خود را از سرمایه به دست آورید. امیدوارم شما با ملاک تجربه ی متمایز خودتان - فکری، اجتماعی- سیاسی - با این متن درگیر شوید و از آن به شیوه خود بیاموزید. امیدوارم در مکالمه با این متن شما اوقات خوش و روشنگرانه ای داشته باشید و اجازه دهید این متن نیز با شما مکالمه کند. چنین مکالمه ای با متن تمرین فوق العاده ای است برای جستجوی فهم آنچه که به نظر فهمش تقریباً غیرممکن است. وظیفه ی هر خواننده ای ترجمه ی سرمایه به معنایی برای زندگی اش است. هیچ خوانش نهایی و قطعی ای وجود ندارد و نمی تواند داشته باشد، چرا که جهان مداوما در حال دگرگونی است. چنانکه مارکس احتمالا می گفت: گل همین جاست، همینجا برقص.

معرفی دو کتاب در باره ی انقلاب اکتبر و دولت بلشویکی

نوشته ی الکساندر رابینوویچ

بهر روز فراهانی

ویراستار: ساسان دانش

جنبش کارگری و دانشجویی در ایران وارد دوران نوینی از حیات خود شده است، به ویژه که این تحول با بحران عمومی و عظیم سرمایه داری توأم شده است؛ بحرانی که نه تنها همچون بحران های دهه ی هشتاد - نود میلادی نیست، بلکه به خاطر ساختاری بودن آن در یکی از بزرگترین کانون های نظام سرمایه داری، یعنی ایالات متحده امریکا شکل گرفت و گسترش یافت. بحران های پی در پی نظام سرمایه داری در دو دهه ی پیش، کارگران و حقوق بگیران کشورهای پیرامونی را یکی پس از دیگری به خاک سیاه نشانده، کشورهای هم چون اندونزی، سنگاپور، بیشتر کشورهای آمریکای لاتین و حتا

روسیه، دچار انواع بحران‌های سیاسی و اجتماعی شدند و این بحران‌ها تنش‌های فراوانی را در مناسبات اقتصادی این مناطق دامن زد. نظریه پردازان سرمایه‌داری، علت و ریشه‌ی بحران‌ها را در “ضعف مدیریت” دولت‌ها و سرمایه‌داران “نالایق” این کشورها معرفی می‌کردند، اما هم‌اینک ورشکستگی اقتصادی، سیاسی و اجتماعی نظام سرمایه‌داری منجر به بحران ساختاری شده و تقلبی بودن نظریه‌پردازان نفولیب‌رالی و سرمایه‌داری را برملا ساخته است، در نتیجه شرایطی به وجود آمده که رویکرد جدیدی نسبت به تجربه‌های آلترناتیو گذشته جلوه می‌کند و پیش از همه، بازنگری تجربه‌ی بزرگترین انقلاب کارگری تاریخ بشر یعنی انقلاب کبیر روسیه برجسته شده است.

فروش بی سابقه‌ی آثار مارکسیستی و حتا کتاب دشوار “سرمایه”، برگزاری سمینارها و کنفرانس‌های مختلف با هدف بررسی اندیشه‌های مارکس، همه‌گواه از این رویکرد جدید دارند. در عین حال پیشروی‌های نیروهای چپ و سوسیالیست در آمریکای لاتین مسایل مربوط به گذار به سوسیالیسم را در دستور کار نیروهای آلترناتیو قرار داده است؛ بنا بر این اهمیت بازنگری تجارب تا کنونی جنبش کارگری بیش از پیش نمایان می‌شود.

این بازنگری نه تنها در همه‌جای جهان ضروری است، بلکه به ویژه در ایران اهمیت بسیاری دارد، چرا که سایه‌ی آنچه که امروز از آن تحت عنوان “سوسیالیسم روسی” یاد می‌شود، در کشور ایران به علت همسایگی با شوروی، همچنین سنت و فرهنگ حزب توده و در پی آن سازمان اکثریت وزن و سنگینی مضاعفی دارد. همه‌ی ما کم و بیش از این ادبیات تأثیر گرفته‌ایم. این یک واقعیت بی‌تردید است که آموزش‌ها و روش‌های استالینیستی حزب توده نقش بسیار مخربی در درک و کنش فعالان چپ ایران گذاشته است. اکثریت قاطعی از ما به تاریخ انقلاب روسیه و قوانین زندگی حزبی با عینک استالینی یا نواستالینی نگریسته‌ایم. اغراق نیست اگر بگوییم که آنچه ما از تاریخ حزب بلشویک می‌دانستیم از “تاریخ مختصر حزب کمونیست روسیه” استالینی فراتر نمی‌رفت. کسی حتا نمی‌دانست (و یا اگر هم می‌دانست ضرورتی در توجه و اشاره به آن را احساس نمی‌کرد) مثلاً زینوویف، اینگونه معرفی می‌شد: “بلشویک سابق و جاسوس بورژوازی که توسط استالین به سزای اعمالش رسید!!”، در حالیکه زینوویف یکی از مبارزان تراز اول بلشویک بود و در ضمن

کتاب بسیار جالب و پرباری در باره‌ی مفهوم حزب نوشته که زمین تا آسمان با آن جزوه‌ی معروف استالین تفاوت دارد و یا اینکه تروتسکی را با این جمله می‌شناختیم: “این سر دسته جاسوسان بورژوازی در صفوف پرولتاریا!!” گفتنی است که تروتسکی علاوه بر اندیشه‌ورزی، نظریه‌پردازی لایق بود که تاریخ مفصلی درباره‌ی انقلاب روسیه نیز نوشته است که دستکم می‌بایست نگاهی به آن انداخت، شاید مطلب مؤثری در مفهوم انقلاب در آن یافت. برای چپ‌های دهه‌ی چهل، پنجاه و حتا دهه‌ی شصت ایران این سخنان مطرح نبود. حتا هر انتقاد ریشه‌ای به سیاست‌های دولت وقت شوروی به سرعت انگ “تروتسکیستی” به مثابه یک ننگ می‌خورد!

از سوی دیگر، بخش مهمی از کادرهای سابق جنبش چپ ایران، که یا به کلی به طیف هواداران سرمایه‌داری به ویژه از نوع هارنولیب‌رالی آن پیوسته‌اند و یا در “بهترین حالت” به سوسیال‌دمکرات‌های راست تبدیل شده‌اند، امروز تلاش بسیاری می‌کنند که آن درک خود از سوسیالیسم و کمونیسم را به عنوان **تنها درک و بدیل ممکن از دنیایی دیگر** معرفی کنند و با اتکا به شکستی که **خود آنها** بیشترین نقش را در آن داشته‌اند بر سوسیالیست‌های انقلابی و کمونیست‌ها بتازند که “آنچه شما می‌کنید نادرست است و به نقد تجربه‌ی شکست خورده‌ی است.” به همین دلیل بازنگری این “تجارب واقعا موجود” از دیدگاهی دیگر یک ضرورت مهم مبارزاتی فعالان چپ و جنبش کارگری است. **این تاریخ، تاریخ و میراث ماست با شکست‌ها و پیروزی‌هایش. این میراث را نه می‌باید بدون انتقاد پذیرفت و نه می‌باید آن را به طور کلی به دور افکنند.** تنها یک بازنگری انتقادی و جدا کردن سره از ناسره می‌تواند راهگشای ما باشد.

خواندن دو کتاب از **الکساندر رابینوویچ (Alexandre Rabinowitch)**، تاریخ‌نویس آمریکایی روسی‌تبار، می‌تواند بسیار مفید و راهگشا، پیرامون موارد اشاره شده‌ی بالا باشد. انتخاب رابینوویچ تصادفی نیست. این تاریخ‌نویس که یکی از متخصصان بلامنازع تاریخ روسیه انقلابی به شمار می‌رود، خود را مارکسیست نمی‌داند و بالاتر از آن ضمن تأیید نقش تعیین‌کننده‌ی لنین، دیدگاه خیلی خوش‌بینانه‌ای نیز به شخص وی ندارد و هر از چندگاه کمان‌هایی را به سمت او پرتاب می‌کند. اما او متعلق به مکتب آن دسته از تاریخ‌نویسانی است که شوخی تلخ تاریخ، به آن “مکتب رویزیونیست” لقب داده است! تجدیدنظرطلب، به این دلیل

بخش مهمی از کادرهای سابق جنبش چپ ایران، که یا به کلی به طیف هواداران سرمایه داری به ویژه از نوع هار نئولیبرالی آن پیوسته اند و یا در "بهترین حالت" به سوسیال دمکرات های راست تبدیل شده اند، امروز تلاش بسیاری می کنند که آن درک خود از سوسیالیسم و کمونیسم را به عنوان تنها درک و بدیل ممکن از دنیایی دیگر معرفی کنند و با اتکا به شکستی که خود آنها بیشترین نقش را در آن داشته اند بر سوسیالیست های انقلابی و کمونیست ها بتازند که "آنچه شما می کنید نادرست است و به نقد تجربه ی شکست خورده ی است." به همین دلیل بازنگری این "تجارب واقعا موجود" از دیدگاهی دیگر یک ضرورت مهم مبارزاتی فعالان چپ و جنبش کارگری است.

زاویه ی دید مردم پتروگراد این موضوع را بررسی کرده و نقش حزب بلشویک را زیر ذره بین می برد.

کتاب "به قدرت رسیدن بلشویک ها - انقلاب ۱۹۱۷ در پتروگراد" در سال ۱۹۷۶ در ۳۹۳ صفحه، انتشارات "هی مارکت" (Hay Market) در شیکاگو و "پلوتو پرس" (Pluto Press) منتشر شد و در سال ۲۰۰۴، تجدید چاپ شده است. این کتاب به بررسی انقلاب روسیه در سال ۱۹۱۷ از طریق دنبال کردن زندگی روزمره در پتروگراد و فعالیت ستاد انقلاب کارگری می پردازد و با رجوع به صورت جلسه ها و تندنویسی های موجود از جلسه ها و کنگره های شوراها، نشست های دولت موقت، جلسه های احزاب چپ و به ویژه دو حزب بلشویک و منشویک، دریایی از اطلاعات جالب را در اختیار مخاطب می گذارد که با تکیه به آنها می توان تصویر زنده و روشنی از روند شکل گیری قیام کارگری در اکتبر، مناسبات میان احزاب راست و چپ و نیز زندگی درون حزبی بلشویک و مباحث مربوط به آن را به دست آورد.

کتاب از شانزده فصل تشکیل شده و تمام وقایع فاصله ی بین فوریه و اکتبر را پوشش می دهد. آنچه در این میان خواننده را متحیر می کند، رابطه ی تنگاتنگ و ارگانیک بلشویک ها با کارگران صنعتی و توده ی مردم پتروگراد، اتخاذ تصمیم ها و تلاش برای اصلاح ارزیابی های اشتباه از طریق دخالت مستقیم بدنه ی حزبی و توده های کارگر، زندگی شاداب داخلی حزب بلشویک، برخورد بودن مباحثه

که او پس از سال ها مطالعه ی تاریخ انقلاب روسیه با قاطعیت به این نتیجه رسیده که قیام اکتبر نقطه اوج روند بزرگ ترین جنبش انقلابی کارگری است که به هیچ روی نمی توان به آن به مثابه یک کودتا نگریست. در قاموس تاریخ نویسی مد روز بورژوازی - سوسیال دمکراتیک به این "روزیونیسم یا تجدید نظر طلبی" گفته می شود، چرا که ایدئولوژی حاکم، حکم داده که انقلاب اکتبر را تنها و تنها یک کودتای بلشویکی بخوانند و بس! حکمی که در کتب درسی تاریخی و مقالات غیرمارکسیستی "مکتب تاریخ نویسی جنگ سردی" با جدیت هرچه بیشتر رعایت شده و در این راه مارکسیست های توابع سوسیال دمکرات شده، گوی سبقت را از دیگران برده اند و ضمن اعلام اینکه "بلشویک ها نباید دست به ماجراجویی می زدند و هنوز وقت سوسیالیسم نرسیده بود!" بی هیچ تردیدی این "کودتای بلشویکی علیه دمکراسی نوزای روسیه" را محکوم می کنند. کتاب های رابینوویچ به همه ی این ادعاها پاسخ داده و تقلبی بودن این "دمکراسی" را، به ویژه با توضیح سرکوب همه جانبه ی بلشویک ها پس از شورش ژوئیه، بی آنکه حتا آنان خودشان سازمانده این شورش باشند، برملا کرده و به خواننده اجازه می دهد تا با در نظر گرفتن انبوه اطلاعات و اسناد گردآوری شده، خود نظر مستقلی داشته باشد.

پروفیسور رابینوویچ پیش از نوشتن این دو کتاب، یک کتاب دیگر در سال ۱۹۶۸ منتشر کرده بود: "پیش در آمد انقلاب - بلشویک های پتروگراد و شورش ژوئیه ۱۹۱۷" که در آن کتاب به شرایط عینی و ذهنی پرداخته بود و چگونه این شورش به انقلاب فوریه انجامید و از

ها و اختلاف نظرهای جدی میان رهبران حزب، مواضع اشتباه اکثریت آن، در اقلیت ماندن های نظرات لنین از یک سو، مبارزه ی نظری بی امان و قدرت خارق العاده اقتناع او برای کسب اکثریت در میان کمیته مرکزی و کادرهای حزب در پتروگراد و نیز محبوبیت بی چون و چرا و اتوریته ی معنوی او از سوی دیگر است. اتوریته ای که هرگز مانع از اعلام علنی مخالفت یا نقد نظریه های لنین نه تنها از طرف رهبرانی چون کامنف و زینوویف، بلکه از جانب کادرهای به مراتب کمتر شناخته شده ای چون ولودارسکی نمی شد (ولودارسکی مبلغ زبردست بلشویک که به او لقب "سخنگوی خلق" داده بودند که مدتی بعد در جریان ترور اس-آر ها به قتل رسید).

وقتی این تصویر را با آنچه تعلیمات و روش های استالینی درباره ی حزب آهنینی که هرگز اشتباه نمی کند و مانند یک پیکر متجانس بی تزلزل، یکدل و یک جان گوش به فرمان رهبری، که او نیز همچون فولاد یکپارچه و محکم عمل می کند و به پیش می رود، مقایسه می شود؛ خواننده باور نمی کند که آیا واقعا این هر دو درباره ی یک حزب صحبت می کنند و یا اینکه از دو حزب متفاوت سخن رانده می شود. انبوه این اطلاعات، بی آنکه حتا خود رابینوویچ قصد آن داشته باشد، خواننده را به سوی پذیرش این واقعیت هدایت می کند که در واقع میان روابط حزبی این دوران و آنچه پس از کنگره ی ۱۰ با تأکید بر استثنائی بودن آنها تدوین شده و با سلطه ی استالین به قاعده ی روابط حاکم تبدیل گردید، دنیایی فاصله وجود داشته و در حقیقت ما با یک گسست تمام عیار و با دو سبک کار حزبی روبرو هستیم.

جالب است که رابینوویچ در جزئیات (فصل یازدهم، صفحات ۱۹۱ تا ۱۹۷) واقعه ای را بیان می کند که حاوی نکته های آموزنده ای درباره ی مناسبات درون حزبی پس از لنین است و آن اینکه وقتی نظر لنین درباره ی لزوم تدارک هر چه سریع تر قیام، در اقلیت قرار می گیرد و علیرغم تلاش های او تصمیم گیری درباره ی این مسئله به مدتی بعد موکول می شود، لنین نامه ای خطاب به کادرها و فعالان حزبی در مسکو و پتروگراد می نویسد. این نامه توسط اکثریت کمیته مرکزی که حول نظرات زینوویف - کامنف شکل گرفته بود سانسور شده و نه تنها در حزب پخش نمی شود، بلکه به کلی مسکوت گذاشته می شود و تنها پس از اعتراض شدید و تهدید به

استعفای لنین است که مدتی بعد این نامه در جلسه ی کمیته حزبی پتروگراد که همواره یک اکثریت پر قدرت لنینیست در آن وجود داشت خوانده شد! پرسیدنی است که آیا این درک بوروکراتیکی که اکثریت کمیته مرکزی از حقوق اقلیت در این مورد از خود نشان می دهد همانی نیست که پس از مرگ لنین توسط ترویکای استالین - زینوویف و کامنف به تدریج در حزب برقرار و توسط استالین، پس از حذف متحدان اولیه اش، به اوج رسید؟

رابینوویچ به نتایج سیاست دولت موقت در ادامه ی جنگ، گرایش هر چه بیشتر آن به راست و تمایل سربازان خسته از جنگ، به چپ پرداخته و نشان می دهد که اگر قیام اکترت تحقق نمی یافت، نتایج انقلاب فوریه توسط یک ضد انقلاب سراپا ارتجاعی خونین از بین می رفت و ادامه ی شرکت روسیه در جنگ جهانی اول، به فاجعه ی کشتار مخالفان و صلح طلبان منجر می شد و ویرانی روسیه همچنان ادامه پیدا می کرد. انتخاب، میان دمکراسی و دیکتاتوری نبود بلکه پیش از هر چیز ادامه یا پایان دادن به جنگ و جلوگیری از نابودی جامعه بود. پاسخ بلشویک ها که در شعار "صلح، نان، آزادی" فورموله شده بود، مانند یک قطب مغناطیسی، توده های کارگر و دهقان و سرباز را به خود جذب می کرد. رابطه ی ارگانیک حزب بلشویک با توده های مردم پتروگراد، پیشرفت تدریجی، اما پیگیرانه ی نفوذ این حزب در صفوف کارگران، تغییرات سیاست های آن و نقش برجسته ی لنین در تشخیص پیچ های زندگی سیاسی در فاصله ی فوریه تا اکتبر به تفصیل بیان شده است.

نقطه ضعف سبک کار رابینوویچ را نیز باید خاطر نشان کرد؛ تمرکز بیش از اندازه در جزئیات و نداشتن یک درک عمومی از چگونگی اتصال وقایع تاریخی با در نظر گرفتن شرایط ویژه ی هر دوره است. به طورمثال، او با تمرکز یک جانبه روی مجادلات در داخل شوراهای اهمیت کمیته های کارخانه و نقش آنها در کل مبارزه ی سیاسی را خوب درک نمی کند و در نتیجه، پیشرفت نفوذ بلشویک ها در این کمیته ها و سپس کسب رهبری بلا منازع در آنها را، در شرایطی که شوراهای زیر نفوذ سیاست های اس-آر ها و منشویک های راست در جا میزدند و از ایفای نقش خود به عنوان یک بدیل حکومتی در برابر دولت موقت هراس داشتند، برجسته نمی کند؛ حال آنکه بدون این کار مداوم و کسب رهبری در مبارزات اقتصادی - سیاسی

کارگران در کارخانه‌ها که با استقلال نسبی از مبارزه‌ی سیاسی برای کنترل شوراهای در جریان بودند، بلشویک‌ها قادر به تغییر توازن قوا در کل جامعه و به دست آوردن اکثریت در شوراهای نبودند. اما از آنجا که خواننده با وفور جزئیات و انواع اطلاعات در باره‌ی وقایع مهم این دوره روبروست، می‌تواند با تکیه بر اندیشه‌ی خویش به نوعی جمع‌بندی مستقل دست پیدا کند و به این ترتیب تا حدودی کمبودهایی از این دست را خودش جبران کند.

در مجموع، این کتاب با استدلال و با تکیه بر وقایع تاریخی و نه پیشداوری‌های ایدئولوژیک، از هر دو مکتب حاکم بر تاریخ نویسی روسیه چه در شکل تقلبی و اغراق‌های استالینی و نواستالینی و چه تاریخ نویسان جنگ سردی، همچون ریچارد پایپز (Richard Pipes)، ریمون آرون (Raymond Aaron)، کورتوا (Stephan Courtois) و ... فاصله گرفته و اثر مهمی در کمک به درک واقعیت کارگری- توده‌ای است و اهمیت تاریخ ساز و به ویژه ضرورت انقلاب اکتبر را نمایان می‌سازد.

کتاب دوم، "بلشویک‌ها در قدرت - اولین سال قدرت شوروی در پتروگراد" در سال ۲۰۰۷، در ۴۹۴ صفحه، به مناسبت نودمین سالگشت انقلاب اکتبر، توسط انتشارات دانشگاه ایندیانا، منتشر شد. این کتاب از چهار فصل و هر فصل از سه یا چهار بخش تشکیل شده است.

این کتاب ویژگی مهمی دارد که آن را از دیگر آثار مشابه و حتا آثار پیشین خود رابینوویچ نیز متمایز می‌کند. رابینوویچ، این بار توانست از منابعی استفاده کند که تا کنون در دسترس نبودند. او خود در مقدمه توضیح می‌دهد که چگونه، با شگفتی فراوان، خبر انتشار ترجمه‌ی روسی کتاب پیشین خود در سال ۱۹۸۹ در مسکو را شنید و در سال ۱۹۹۱ اجازه گرفت تا بر روی آرشیوهای حزب و دولت شوروی در مسکو و سپس در لنینگراد کار کند. در سال ۱۹۹۳ حتا اجازه‌ی استفاده از آرشیوهای ک.گ.ب را نیز دریافت کرد. فهرست مدارکی که او در اختیار دارد بسیار طولانی است: صورت جلسه‌های کمیته بلشویکی و دیگر کمیته‌های حزبی شهر پتروگراد در سال ۱۹۱۸، پروتکل‌های جلسه‌های شورای کمیسرهای خلق (سونارخوم)، یادداشت‌های تندنویسی شده‌ی نشست‌های مهم و کلیدی "شورای پتروگراد" و نهادهای رهبری کننده‌ی آن، صورت

جلسه‌های تندنویسی شده‌ی گردهمایی‌های شوراهای منطقه‌ی پتروگراد، خلاصه‌نویسی‌ها و مکاتبات، پرونده‌های شخصی رهبران مهم بلشویک‌ها، پرونده‌های تحقیقات چکا و نظایر آن. افزون بر این، او به ۵۱ روزنامه‌ی نادر، ۳۱ مجله و ماهنامه، و ۱۴ صفحه کتابنامه‌ی مربوط به انتشارات این دوره دسترسی پیدا کرد. حجم اطلاعات مورد مطالعه‌ی رابینوویچ، در تاریخ نویسی مربوط به این دوره بی‌همتاست. خواننده در اینجا اطلاعات بی‌نظیری در باره‌ی شخصیت و نقش رهبران کمتر شناخته شده‌ی چون اسوردلف، اورتیسکی، لوناچارسکی، ولودارسکی، ریازانف، آنتونف، رادک، زورین، اوسینسکی، نوسکی، لوزوسکی، ساموئیلووا، اسپیریدونوا (اس-آر چپ) و ... به دست می‌آورد که تا کنون در هیچ کتابی با این دقت ثبت نشده است.

نخستین نتیجه‌ی این که رابینوویچ، پس از سال‌ها مطالعه‌ی این منابع می‌گیرد، آنطور که خود در پیش درآمد کتاب بیان می‌کند، تأیید نتیجه‌گیری پیشین خود اوست: **انقلاب اکتبر یک روند انقلاب توده‌ای کارگری به همراهی دهقانان تهیدست به رهبری حزب بلشویک و قیام اکتبر نقطه اوج و عطف آن و نه پایان این روند است و اینکه اطلاق کودتا به این قیام یک اشتباه تاریخی وعمدتا ناشی از برخورد خصمانه و ایدئولوژیک برخی تاریخ نگاران غربی و شرقی است.**

تا آنجا که به گرایش‌های درونی حزب بلشویک مربوط می‌شود رابینوویچ ضمن تأکید بر همکاری بسیار نزدیک لنین و تروتسکی در سال‌های ۱۹۱۷ - ۱۹۱۸ و نقش برجسته‌ای که این همکاری در تدارک انقلاب اکتبر ایفا کرد، امری که در کشاکش‌های تشکیل دولت شورایی و مذاکرات مربوط به دولت ائتلافی سوسیالیستی در خواست اکید منشویک‌ها و اس - آر‌های راست مبنی بر مخالفت با حضور این دو نفر در این دولت ائتلافی خود نشان داد، اطلاعات دست‌اولی از مباحثات درونی حزب بلشویک و نیز سایر احزاب چپ در مورد تشکیل دولت شورایی، مجلس مؤسسان، مباحثات صلح برست لیتوسک در اختیار می‌گذارد و به ویژه با نقل نظرات احزاب مخالف در کنار مباحثات حاد داخلی حزب بلشویک تصویر بدیع و بی‌نظیری از این مجادلات به دست می‌دهد.

در مورد تشکیل دولت یکدست بلشویکی، نقل و قول‌های جدید، نه از

جانب بلشویک ها بلکه از **جانب مخالفان** نشان می دهد که بر خلاف "باورهای" تاکنونی، این نه بلشویک ها بلکه منشویک ها و به ویژه اس - آر های راست بودند که با تمام قوا با هر نوع مصالحه ای مخالفت می کردند و امیدشان این بود که قیام اکتبر توسط ائتلاف عملی نیروهای وفادار به کرنسکی و افسران کادتی به شکست بیانجامد. قطعنامه کمیته مرکزی منشویک ها در ۲۸ اکتبر که با "هرگونه مصالحه ای با بلشویک ها، تا درهم شکستن ماجراجویی بلشویکی" مخالفت می کرد (صفحه ۲۷)، چنان تند و بر خلاف انتظارات عمومی طبقه کارگر بود که ا. بلوم (A. Blum)، یکی از نمایندگان جناح "سوسیال - دمکرات های انترناسیونالیست متحد حزب منشویک گفت: "آیا تا به حال فکر کرده اید که شکست بلشویک ها به چه معنایی خواهد بود؟ اقدام بلشویک ها اقدام کارگران و سربازان است. کارگران و سربازان همراه با حزب پرولتاریا درهم کوبیده خواهند شد." (صفحه ۲۹) این چنین موضع گیری هایی از جانب جناح های غالب منشویک ها تا شکست نظامی قزاقان کادتی در نبرد "پولکوو" که به "نبرد والمی انقلاب اکتبر" معروف شده است ادامه داشت. آنها در واقع به خاک و خون کشیده شدن قیام، توسط نظامیان دست راستی دل بسته بودند.

در میان بلشویک ها، لنین که با اولین مانورهای منشویکی - اس آری عمیقا معتقد شده بود که تمام این مذاکرات از سوی آنان فقط به منظور خریدن وقت برای کمک به کادتی هاست و آنان هرگز یک دولت ائتلافی احزاب سوسیالیست به رهبری حزب بلشویک و یا حتی حضور پر قدرت آن را نخواهند پذیرفت، ناچار بود که مبارزه ی سنگینی را علیه "جناح معتدل" (واژه ای که رابینوویچ درباره ی جناح راست به کار می برد) به رهبری کامنف - زینوویف - ریازانف، به پیش برد. رابینوویچ در صفحات ۲۹ تا ۴۴ همین کتاب نشان می دهد که در این مبارزات درون حزبی حداکثر دمکراسی رعایت شده و لنین تنها و تنها با استدلال های منسجم و از طریق متقاعد کردن کادرهای حزبی و بسیج آنهاست که با فاصله ی اندکی در رأی گیری های کمیته مرکزی به پیروزی می رسد.

رابینوویچ، ضمن همدلی با "جناح معتدل" بلشویک ها می نویسد: "بی تردید عواملی نظیر حمله ی دیر هنگام کرنسکی به چپ، خروج سوسیالیست های معتدل از دومین کنگره ی سراسری شوراهای روسیه و اتخاذ مواضع غیرمعتدل از جانب آنان در مذاکراتی که به

ابتکار اتحادیه کارگران حمل و نقل برپا شده بود، راه را برای این تحولات هموار کرد." (صفحه ۵۳) او با اشاره به نقش تعیین کننده ی لنین می گوید: "وقایع ۲۵ اکتبر تا ۴ نوامبر سال ۱۹۱۷، نقش گاه تعیین کننده ی شخصیت در تاریخ را به نمایش می گذارد."

در مورد مجلس مؤسسان نیز اطلاعاتی که رابینوویچ ارائه می دهد، اکثر "اطلاعاتی" را که تا کنون گزارش های ضد بلشویکی از انتخابات این مجلس چون حکم مطلق نازل می کرد به چالش می گیرد. "نتایج انتخابات مجلس مؤسسان بیانگر حمایت پر قدرت طبقات تحتانی منطقه ی پتروگراد از سیاست های انقلابی حزب بلشویک بود." (صفحه ۶۹) او این را نه از زبان بلشویک ها، بلکه به نقل از روزنامه نگار نشریه ی ضد بلشویکی "نوویا ژیزن" اثبات می کند که می گوید: "هرطور هم که بخواهیم فکر کنیم نمی توانیم یک چیز را تصدیق نکنیم: تا آنجا که به مجلس مؤسسان مربوط می شود کارگران پتروگراد، بلشویک ها را به مثابه رهبران خود و نمایندگان منافع طبقاتی خویش در نظر می گیرند." و باز از جانب یکی دیگر از مخالفان بلشویک ها اضافه می کند که "اسویاتیتسکی (Sviatitsky) احتمالاً حق دارد وقتی خاطر نشان می شود که این بی تفاوتی بنیادین روس ها به سرنوشت مجلس مؤسسان بود که به لنین اجازه داد که به این مجلس به سادگی دستور دهد تا به خانه برود." (صفحه ۱۲۷)

در مورد بحران ناشی از حمله ی آلمان ها و قرارداد "برست لیتوسک" نیز اطلاعات جمع آوری شده توسط رابینوویچ، تمام اتهام هایی را که تاریخ نویسان ضد بلشویکی چون پایپز (Pipes) و ولکوگونوف (Volkogonov) در "تبانی لنین با آلمان ها" مطرح کرده اند، مردود اعلام می کند. او نشان می دهد که مواضع لنین فقط و فقط با تحلیل مداوم از توازن قوای متغیر میان انقلاب و ضد انقلاب در سطح اروپا و وضعیت پیشروی بلشویک ها در جنگ داخلی تغییر می کرد و نه چیز دیگر. حتا مارتف، که به هیچ وجه نمی توان او را از طرفداران بلشویک ها و به ویژه لنین در نظر گرفت، پس از شنیدن گزارش تروتسکی در سومین کنگره ی سراسری روسیه "از پیشرفت های مهمی که توسط کنش گران انقلاب بین المللی جهانی در جهت صلح حاصل شده است" تقدیر کرد. (صفحه ۱۴۶) از این دست اطلاعات در کتاب فراوان است.

حساب هایی که در دوره ی زمامت "اورتیسکی" بر چکا متراکم شده بودند با کسانی که آنها را دشمن خود می دانستند، جستجو کرده و وضعیت فوق العاده حساس محاصره ی انقلابی ها از هر طرف، در این مورد را به درستی گوشزد می کند.

در این جا یک پرسش مهم مطرح می شود؛ اگر رابینوویچ و امثال او به تازگی به این اسناد و مدارک دسترسی پیدا کردند، مورخان رسمی شوروی همواره به بخش مهمی از آنها دسترسی دائمی داشتند، هر چند می توان به راحتی تصور کرد که آرشیو ک.گ.ب. چندان در اختیار آنان نبوده باشد. اما در مورد سال های ۱۹۱۷-۱۹۱۸ می توان چنین در نظر گرفت که اهم مطالب و اسناد اصلی در اختیار آنان بوده است، پس چگونه است که باید منتظر رابینوویچ شد تا اطلاعات مربوط به حزب و دولت شوروی در این دوره در اختیار جنبش کارگری و دیگران قرار بگیرد؟ چرا مناسبات میان اس آر ها، منشویک ها و بلشویک ها برای تشکیل یک دولت ائتلافی زیردره بین گذاشته نشده بود؟ چرا این حقیقت، همانطور که رابینوویچ نشان می دهد، که دلیل اصلی شکست تلاش هایی که برای تشکیل یک دولت فراگیر چپ با شرکت همه ی احزاب چپ نه سیاست چپ روانه ی بلشویک ها بلکه سر سختی منشویک ها و اس-آر های راست بود که با تصویب قطعنامه های ضد بلشویکی در محکوم کردن قیام اکتبر و به ویژه با به رسمیت نشناختن قدرت شورایی در انتظار شکست این "ماجراجویی بلشویکی" بودند، از چشم این نگاران رسمی دولت شوروی پنهان مانده است؟ به نظر می رسد که بی هیچ چون و چرایی پاسخ را می باید در ایدئولوژی رسمی حزب و دولت شوروی جستجو کرد که با مسکوت گذاشتن روابط درونی و بیرونی حزب و دولت شوروی در این سال ها سعی در ترویج این افسانه دارند که در یک دولت شوروی به مثابه شکل حکومت کارگری، تک حزبی و تک صدایی قاعده و قانون اجتناب ناپذیر است. حزب فقط یک حزب و آن نیز حزب من! اینکه کمون پاریس چند حزبی بود و اینکه در سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۸ هیچکدام از جناح های حزب بلشویک از جمله خود لنین به هیچ وجه به حذف سایر احزاب چپ از دولت و سپس از صحنه ی سیاست در دوران جنگ داخلی به لحاظ اصولی و به مثابه یک قاعده که در همه جای کره زمین می باید پیاده شود نگاه نکرده و آن را تنها و تنها نتیجه ی وضع و صف آرایی طبقاتی آن دوره ی روسیه و به ویژه سیاست همکاری

با آغاز جنگ داخلی، مشکلات بلشویک ها به طور غول آسایی در سال ۱۹۱۸ رشد کردند. اعزام کادرهای اصلی و ماهر حزبی به چهار گوشه ی کشور، منجر به ضعف کیفی جدی در دو شهر پتروگراد و مسکو شد، کاهش محبوبیت حزب همزمان با کاهش فاحش جمعیت شهر پتروگراد که در اثر ویرانی اقتصاد و هرج و مرج به خارج از شهرها مهاجرت کرده بودند، رشد فزاینده ی فقر و بیکاری، بیماری ویا و... مورد توجه رابینوویچ قرار داشته و او آمار و اطلاعات بسیار جالبی درباره ی این دوره ارائه کرده است و همچنین به بررسی راه حل های ارائه شده از سوی بلشویک ها و اس-آر های چپ می پردازد و آنان را به باد انتقاد می گیرد. اتفاقا در این قسمت (صفحات ۲۱۳ تا ۳۰۹) رابینوویچ، بی آنکه بتواند سیاست بدیلی از جانب هیچ نیروی سیاسی دیگر ارائه دهد، به سختی به سیاست های لنین در مورد جمع آوری خواربار به منظور تغذیه ی ارتش سرخ در حال تشکیل و مردم شهرها حمله می کند. باید گفت که ضعفی که در بالا به آن اشاره شد یعنی توجه بیش از حد به جزئیات و ندیدن شرایط عمومی سیاسی - اجتماعی در اینجا مزاحم رابینوویچ شده و او را کم و بیش از موضع تاریخ نویسی به جانبداری سیاسی می کشاند، تا آنجا که بدون در نظر گرفتن شرایط جنگ داخلی و پیشروی تهدیدآمیز آلمان ها در جبهه، برخی محاکمه های فوق العاده ی جنگی (به طور مشخص، یک افسر ارتش سرخ به نام شاستنی (Schastny) که از مسؤلیت خود سر باز زده بود و حاضر به اجرای فرمان جابجایی ناوگان بالتیک نشده بود، به دستور تروتسکی محاکمه و تیرباران می شود) را مقدمه ای بر محاکمه های بعدی دوران استالین یعنی محاکمه های ساختگی و اتهام های دروغین جاسوسی به مخالفان سیاسی در شرایط غیر جنگی می داند! (صفحه ۳۹۵) در واقع این اشاره ی رابینوویچ تعجب آور است و با سبک کار رعایت شده در دیگر بخش های کتاب خوانایی ندارد. به این مسئله می توان در فرصتی دیگر با دقت بیشتری پرداخت.

این کتاب، اطلاعات دقیقی در مورد رابطه ی پرتلاطم بلشویک ها و اس-آر های چپ ارائه می دهد و تحت عنوان "خودکشی اس-آر های چپ" به دوران گسست همکاری، آغاز ترور اس-آر و سپس دوران "ترور سرخ" می پردازد. رابینوویچ این بار به جای برجسته کردن نقش تصمیم های لنین و رهبری حزب بلشویک، علت را به خصوص در "بی صبری بخشی از کارگران پتروگراد برای تسویه

فعال با بورژوازی اتخاذ شده از جانب منشویک ها و اس-

آرهای راست می دانستند، هیچ یک مورد "توجه" این تاریخ نگاران رسمی قرار نگرفتند تا وارد شدن نظام تک حزبی در قانون اساسی استالینی به عنوان یک "اصل لنینی" توجیه شود.

کتاب با تصویری سوررئالیستی جشن شادمانه ی اولین سالگرد حکومت شوروی در پتروگراد و رسیدن خبر شروع انقلاب در آلمان و سقوط رژیم هابسبورگ ها به پایان می رسد. در آن هنگام همگان این را همچون آغاز انقلاب جهانی در اروپا انگاشته و با شادی بسیار از نقشی که پرولتاریای روسیه در این راه ایفا کرده، احساس غرور می کردند. اما همانطور که همه می دانیم با شکست این انقلاب، قتل بی رحمانه ی روزالوگزامبورگ و کارل لیبکنشت توسط رهبران دولت سوسیال دمکرات آلمان فردریش ابر و گوستاو نوسکه و سپس تهاجم کشورهای امپریالیستی به دولت بلشویکی، مسیر حرکت انقلاب اکتبر به طور کلی راه دیگری در پیش گرفت.

به نظر می رسد با همه ی کاستی ها و کمبودهایی که می توان در این کتاب یافت، انتشار آن یک واقعه ی مهم در تاریخ نگاری انقلاب روسیه و منبعی قابل اعتماد برای درک پیچیدگی های این بزرگترین اقدام تاکنونی طبقه کارگر در سرنگونی نظام سرمایه داری و برپایی نظمی نوین است. پروفیسور رابینوویچ با این کار، نتیجه ی شانزده سال کار مداوم بر روی آرشیوهای حزب و دولت شوروی، خدمتی بزرگ به همه ی فعالان جنبش کارگری و سوسیالیستی کرده و خواندن و ترجمه ی آن به زبان های مختلف، نه تنها توصیه می شود، بلکه تلاشی روشنگرانه برای مبارزان و سوسیالیست هاست.

ژوئیه ۲۰۱۰

طبقه ی متوسط و تحولات سیاسی در ایران معاصر

(پژوهشی در گفتمان های سیاسی قشرهای میانی

ایران

(۱۳۸۰-۱۳۲۰)

چاپ یکم. تهران: موسسه ی انتشارات آگاه. ۱۳۸۸.

نویسنده: محمد حسین بحرانی

علی حسوری

نویسنده در سرآغاز توضیح می دهد که کتاب پایان نامه ی دکترای او بوده که بیگمان دو تن: غلام عباس توسلی و حسن سرائی و به احتمال زیاد استاد درگذشته کریم منصورفر راهنمای او بوده اند. او رساله ی خود را با تغییراتی به شکل این کتاب در آورده است. من در نقل قول ها املا ی نویسنده را با املا ی مجله هماهنگ می کنم.

بر پایه ی سخن نویسنده "کتاب در یک مقدمه و پنج فصل تنظیم و ارائه گردیده است: مقدمه شامل ویژگی های تحقیق، پرسش ها، هدف ها و روش انجام آن است. در فصل یکم، نخست مبانی نظری تحقیق مطرح شده است. دیدگاه های کلاسیک و نو در باره ی مفهوم طبقه ی اجتماعی ارائه شده و سپس تعریفی برای طبقه ی اجتماعی پیشنهاد شده تا براساس آن ساخت طبقاتی جامعه در دوره ی زمانی تحقیق بررسی شود: «طبقه را نباید به سادگی برحسب رابطه اش با شیوه تولید، بلکه باید در بستر تاریخی و تعارض اجتماعی آن با دیگر طبقات موجود درک کرد (ص ۳۷)... بدین ترتیب ویژگی های اساسی طبقه اجتماعی، جایگاه آن در ساختار اقتصادی جامعه، موجودیت تاریخی آن، خودآگاهی، همبستگی و عمل مشترک اجتماعی - سیاسی آن است (ص ۸۲)». سپس با مروری بر دیدگاه های مربوط به صورت بندی اجتماعی، دولت، جنبش های اجتماعی، گفتمان و گفتمان سیاسی، و فضای اجتماعی و بهره گیری از آن ها، چارچوب نظری تحقیق ارائه شده است. فصل دوم به بررسی ساختار و تحولات قشربندی اجتماعی کشور و ریخت شناسی قشرهای میانی در دوره ی مطالعه اختصاص دارد. در این فصل، پس از مروری بر دیدگاه ها و روش های مربوط به قشربندی اجتماعی، نخست دوره ی زمانی مطالعه براساس تحولات و جنبش های اجتماعی-سیاسی تأثیرگذار به پنج دوره تقسیم شده، و سپس ساخت قشربندی جامعه در این پنج دوره با دو روش تاریخی و آماری بررسی شده است، و در پایان قشرهای میانی جامعه بر حسب سنتی-جدید، بالا-متوسط-پائین، و دولتی-غیردولتی گونه شناسی شده است. در فصل های سوم و چهارم گفتمان های سیاسی حاکم و مخالف و ویژگی های آن ها در دوره ی زمانی مطالعه معرفی گردیده، باز نمود این گفتمان ها در جریان ها، احزاب و جنبش های اجتماعی مورد بحث قرار گرفته و رابطه ی میان گفتمان سیاسی و قشربندی اجتماعی بررسی شده است. سرانجام تحقیق شامل خلاصه ای از یافته ها و بحث و نتیجه گیری از آن هاست" (ص ۸۷).

این طرح انسان را امیدوار می کند که کتاب را با رغبت به دست گیرد و با نظم نویسنده پیش رود، اما از همان آغاز دشواریهای انسان

با وسواس، بویژه در خواندن پایان نامه ای در رشته ی علوم اجتماعی، آشکار می شود. نویسنده در همان آغاز می نویسد: «توجه به غرب و دستاوردهای مدرن آن احتمالاً برای نخستین بار در جنگ های ایران و روسیه...از سوی ولیعهد ایران...آغاز شد». آنگاه ادامه می دهد «از آن هنگام، بارها از سوی برخی از وزرای حکومت قاجار اقداماتی برای نوسازی و به سخن دیگر، استفاده از دستاوردهای مدرن غربی... صورت گرفت... و نتیجه ی آن گام نهادن به عرصه ای بود که از آن پس مدرنیزاسیون جامعه نامیده شد» (ص ۱۵).

بد نبود اگر نویسنده یک کنجکاوی در فرهنگ های فارسی می کرد و می دید که واژه ی مدرنیزاسیون از کی به شکل عام در زبان فارسی به کار رفته است (البته نبود فرهنگ تاریخی فارسی گرفتاری بزرگی است، اما این کار دشوار نیست). من مطمئن هستم که در دوره ی قاجار نبوده و در دوره ی پهلوی اول هم تردید دارم. باید توجه کرد که کاربرد واژه در زبان چند روشنفکر «عرصه ای» نیست. اصلاً واژه ی عرصه برای نشان دادن بخشی یا قشری یا گروهی از اجتماع، واژه ی مناسبی نیست. نویسنده در این تحقیق وجود واژه و مهمتر از آن مفهوم مدرنیزاسیون را در ایران یا دست کم یک قشر اجتماعی، مسلم فرض کرده و با این دیدگاه وارد بررسی خود شده است. من فکر می کنم نویسنده تحول و دگرگونی یا تقلید از تمدن اروپا را با مدرنیزاسیون هم معنی گرفته است، زیرا برای نمونه در ص. ۱۹ می گوید: «ظهور احزاب و گروه های سیاسی نشان دهنده ی پیدایش و هویت یافتن قشرها یا گروه های اجتماعی به عنوان پشتوانه ی گفتمان های دیگری چون مدرنیسم، دموکراسی و عدالت اجتماعی بود که تا تسلط حکومت پهلوی در عرصه ی جامعه ی ایران نمایان شده بودند».

این تنها یک نمونه از دقیق نبودن اصطلاح در این کتاب است. نمونه ی دیگر آن اصطلاح های دوره و دوران است که تمایز مهمی میان آن ها نیست و آن ها را نشان خواهیم داد. در بالا ملاحظه کردید که نویسنده از «دوره ی زمانی تحقیق» یعنی شصت سال مورد نظرش سخن گفت. در پاراگراف بعد از «دوران پهلوی» سخن گفته است (نیز جاهای دیگر از جمله ص. ۲۱ و ۲۶۰) که پنجاه و سه سال است. چه فرقی میان آن شصت سال و این پنجاه و سه سال هست که یکی که طولانی تر است، دوره است و آن که کوتاهتر، دوران؟ در صفحه ی بعد از صده ی شانزدهم به بعد را دوران می نامد که پانصد سال است. استادان راهنما بایستی دانشجوی خود را در انتخاب اصطلاحات دقیق یاری و راهنمایی می کردند.

در پاراگراف بعد می گوید: «یکی از پیامدهای این توجه به غرب صنعتی، اعزام دانشجو به اروپا...بود...این اقدام نخست عباس میرزا ولیعهد تا دوران پهلوی ادامه داشت و یکی از عوامل مهم ورود اندیشه های نو به ایران بود.» (همان ص.). آیا اعزام دانشجو از عوامل مهم ورود اندیشه های نو به ایران بوده است یا تنها باعث ورود نام های برخی از پدیده های نو که دقیقاً هم شناخته نبود؟ در سطر بعد از «داستان طولانی و پرمجرای مدرنیزاسیون در ایران» سخن می گوید که اگر برپایه ی اصطلاحات نویسنده باشد، قابل اعتماد نیست. مدرنیزاسیون مفهوم کاملاً تازه ای در گفتمان های روشنفکران ایران است و نه توده ی مردم ایران.

من به یاد دارم که در سال ۱۳۳۷ در تهران تحصیل می کردم که دکتر نراقی معروف برای تدریس جامعه شناسی به ما از گرد راه فرنگ رسید. در کلاس، من و همشاگردی های من (که اکنون برخی استادان بازنشسته هستند) هرگاه از مفهوم دقیقی پرسش می کردیم، می گفت شما دگم هستید. بالاخره با روش غیردگم ما را به آمارگیری به کارخانه ها فرستاد که حتی خودمان نفهمیدیم که نتیجه ی آن ها چه بود. این یک نمونه از شاگردان اعزامی (آن هم در رشته ی علوم اجتماعی) بود که باید مفاهیم نو را به ما منتقل می کرد. مفاهیم نو در جامعه چنان جا نیفتاده بود که حتی تحصیل کرده ی جامعه شناسی بتواند آن ها را مطرح کند.

اما در این کتاب، اشکال کاربرد این گونه اصطلاحات تنها به دقیق نبودن متن نیست. وقتی که نویسنده وجود مفهوم مدرنیزاسیون را در ایران اواخر قاجار مسلم می گیرد، این بدان معنی است که او با مسلم گرفتن پاره ای از داده ها وارد پژوهش خویش شده است. شاید معنی دیگر این طرز کار آن باشد که شخص امری را مسلم فرض کرده و برای اثبات آن به گردآوری پرداخته است.

پس از این نویسنده اوضاع ایران را از صده ی شانزدهم و بویژه از صده ی نوزدهم به بعد مورد بررسی قرار می دهد و باور دارد که ایران دارای نظام آسیائی بوده و با استبداد شرقی اداره می شده است. او به پدیده ی استعمار بی اعتنا بوده زیرا ایران رسماً مستعمره نشد ولی اگر کمترین دقتی در اوضاع کارگاه های قالی بافی می کرد، ملاحظه می شد که شرکت های خارجی چگونه مردم ایران را بویژه در کرمان و یزد استثمار می کرده و قالی بافان را پیش از سن سی، کور و فلج می کرده اند. گذشته از این در تاریخ ما روشن است که انگلستان از دوره ی صفوی به فکر تضعیف ایران بوده و به دست شرکت هند شرقی و دولت تیموری دست نشانده اش، کوشش در

با کدام ابزار می توان سرعت نوسازی را در جامعه ی ایران معاصر اندازه گرفت؟ مثلاً جنبش مشروطه معلول سرعت نوسازی در ایران بوده است؟ نهضت ملی و جریان ملی شدن نفت که جنبش مهم اجتماعی دیگری در ایران دوره ی پهلوی است، آیا معلول سرعت بیش از اندازه ی نوسازی و در پی جلوگیری از آن بوده است.

جداکردن بخش هائی و بویژه شرق ایران را داشته است که سرانجام موفق شد و کشور افغانستان را پدید آورد. امیرنشین های جنوب و کشورهای اردن، لبنان، سوریه، عراق هم که دست ساخت بومی نیستند. نادیده گرفتن استعمار در هرگونه بررسی معاصر، نوعی از غفلت است.

در این بخش پاره هائی هست که در آن ها دقیقاً تصمیم پیشینی مولف را می توان دید و بنابر این خواننده ناچار است چنان بخواند که خود در می یابد: «پس از انقلاب اسلامی، پیش بینی می شد که دوران ائتلاف نیروهای اجتماعی به سر رسد و قشرهای مختلف با دیدگاه ها و خواست های خود وارد عرصه ی مبارزات سیاسی گردند، اما زیر نفوذ رهبری فرهنگدانه ی انقلاب این امر صورت نگرفت» (ص ۲۱). پرسش این است که نیروهای رو به بالش اجتماعی، آیا واقعا در رهبری فرهنگدانه ی انقلاب عقب نشینی کردند یا به شکل های مختلف با خشونت و غوغای عام (پوپولیسم)

و سرانجام دستگیری و اعدام در زندان تضعیف و بی اثر شدند؟ به این ترتیب و در این کتاب، آیا رهبری فرهنگدانه به معنی اعمال خشونت یا محو مخالفان و مانند آن ها نیست؟ آن رهبری فرهنگدانه چه مدت دوام آورد و آیا در حیات رهبرش نمرد یا ضعیف نشد؟

ادامه ی بحث بسیار جالب است. از آنجا که بررسی تمام کتاب با این وسواس ممکن نیست، اجازه دهید که با این گونه گفتگوها دست کم برخی از نکات را روشن کنیم: «مطالعاتی که پیش از انقلاب... بر روی طبقه ی متوسط انجام شد... توجه خود را بر... طبقه ی متوسط جدید... متمرکز کرده اند. بسیاری از پژوهشگران... بر این عقیده بوده اند که گروه های اجتماعی سنتی، نیروهای رو به زوال هستند و در

مقابل گسترش و قدرت یافتن طبقه ی متوسط جدید نقشی در آینده ی سیاسی کشورها نخواهند داشت. اما وقایع پس از جنگ جهانی دوم و پیدایش احزاب و گروه هائی چون فدائیان اسلام، حزب ملل اسلامی و ... که از بازار و روحانیت و قشرهای سنتی برخاسته بودند و همچنین جنبش های منجر به انقلاب» (ص ۲۲-۲۱).

نویسنده نه تنها در اینجا بلکه در تمام کتاب، نیروهای مانند فدائیان اسلام را که چندان نفوذی هم در میان مردم نداشته و گروهی بسیار کم شمار بوده اند، همچون یک فرقه، حزب یا جمعیت معرفی می کند که آرمان های مشخص دینی و (احتمالاً) ملی یا انسانی داشته است، اما این با سؤال کهنه ای در تضاد است که چرا فدائیان اسلام تنها به ترور شخصیت های طرفدار سیاست آمریکا (مانند رزم آرا) و ملی (دکتر فاطمی) پرداختند در حالی که در کشور ما رجال انگلیسی به مراتب فراوانتر و موثرتر بوده اند؟ باری از نظر نویسنده نه تنها فدائیان اسلام، بلکه جمعیت های دیگری مانند حجتیه و موءتلفه، احزاب یا گروه های صرفاً دینی معرفی شده اند که از مذهب برآمده اند، درحالی که در حیطه ی عمل اجتماعی هر گروهی پیش از هر چیز دارای نقش اجتماعی و در نتیجه سیاسی است و اعتقادات دینی او مربوط است به خودش، مگر در جائی که دین را عمداً و با طرح و آهنگ ویژه، سیاسی کنند، چنان که در کشور ما چنین شده است.

در طرح مبانی نظری پژوهش، نویسنده باور دارد که برپایه ی نظریه ی کارکردگرایان ساختاری «جنبش های اجتماعی ایران را تنها می توان معلول برهم خوردن تعادل جامعه در اثر عواملی چون سرعت بیش از حد نوسازی تبیین نمود» (ص ۳۴). به نظر من این نوع قضاوت تا حدی ارزشی و فاقد عینیت است. وانگهی با کدام ابزار می توان سرعت نوسازی را در جامعه ی ایران معاصر اندازه گرفت؟ مثلاً جنبش مشروطه معلول سرعت نوسازی در ایران بوده است؟ نهضت ملی و جریان ملی شدن نفت که جنبش مهم اجتماعی دیگری در ایران دوره ی پهلوی است، آیا معلول سرعت بیش از اندازه ی نوسازی و در پی جلوگیری از آن بوده است. نویسنده - چنان که در آغاز نوشته گفتم - اموری را مسلم گرفته و برای اثبات آن ها کتاب را تألیف کرده است.

من برخی از نکات اواسط کتاب را، آن هم برای مبتدیان مفید شناختم اما بویژه فصل چهارم به بعد (از ص ۲۵۹ تا ۳۱۲) که به گفتمان سیاسی انقلاب تا سال ۱۳۸۰ می پردازد و یکسره جانبدارانه است.

تاریخ نویسی دو انگاره اساسی دارد. یکی شرح رویدادها بر اساس اسناد و مشاهدات و دیگری تحلیل و قضاوت تاریخ نویس بر اساس این وقایع و اسناد با استدلال و منطق. موضوع دوم در بسیاری مواقع بر اساس رویدادهایی است که در گذشته روی داده و به پایان رسیده است. این نکته، کار تاریخ نویس را در توضیح و تحلیل این رویدادها، آسانتر از تحلیل گران رویدادهای سیاسی روز می کند، چرا که نتیجه این وقایع نیز در همان زمان گذشته مشخص شده است. کتاب دو جلدی آقای یونس پارسا بناب با این موضوع بسیار بزرگ و گسترده، به سختی قابل ردیابی است. تحلیل ها و قضاوت های چند خطی ایشان از این وقایع را در بزرگی سنگی که آقای پارسا بناب برداشته می توان دید.

برای دوره ای صد ساله یک جلد از کتاب به ۷۳ سال از این تاریخچه و جلدی دیگر با صفحاتی بیشتر به دوره ای ۲۷ ساله اختصاص یافته است. از سوی نویسنده، این تقسیم تاریخچه مبارزات سیاسی به قبل و بعد از انقلاب ۱۳۵۷ هیچ مرجع و برهانی برایش آورده نشده است. مهمترین مسئله در این دو جلد کتاب، گستردگی موضوع و عدم تسلط نویسنده به همه ی نکات مربوط به این سازمان ها و احزاب بوده است. این گونه تاریخ نویسی کار یک تیم تمام وقت است. اگر آقای پارسا بناب توانایی تدارک چنین تیمی را ندارد، بهتر بود که به بخش هایی از آن می پرداخت و با تمرکز بیشتر به استدلال سنجیده و تاریخ نویسی واقعی و حقیقی دست می یافت. ایشان یک تنه به نگارش موضوعی پرداخته اند و به صدها سازمان و احزاب سیاسی اشاره کرده اند؛ کاری که می بایست به تحقیق و تفحص در هزاران صفحه از منابع پرداخت، که اساسا عمر یک انسان به تنهایی قادر به پوشش دادن جامع آنها نخواهد بود. مولف بسیاری از مطالب را از منابع مختلف با کمترین دقت و احساس تعهد لازم پشت سر هم قرار داده است. من ادعای خود را براساس تحقیقاتی که در مورد خاص سازمان پیکار و سازمان مجاهدین خلق کرده ام، نشان خواهم داد.

این گستردگی موضوعات، محتاج متخصصان و محققان ویژه خود بوده و نقد و بررسی آن نیز بایستی توسط افراد آگاه به آن موارد خاص و جداگانه صورت گیرد. در مورد "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر" و گذشته ی آن بایستی به دوران فعالیت اعضای اصلی آن در "سازمان مجاهدین خلق ایران" از اوایل دهه ۱۳۴۰ خورشیدی بازگشت. من در صدمم که اطلاعات نادرست تاریخی که در این کتاب تعدادشان بسیار است - با یادآوری کوتاه و فشرده و برای ثبت در

تاریخ صد ساله
احزاب و سازمانهای سیاسی ایران
(۱۲۸۴-۱۳۸۴)
جلد دوم
(از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ تا ۱۳۸۴)
یونس پارسا بناب

سنگ بزرگ تاریخ نویس

نویسنده: بهروز جلیلیان

مروری بر مجموعه دو جلدی:

“ تاریخ صد ساله احزاب و سازمان های سیاسی ایران
(۱۲۸۴-۱۳۸۴) “

جلد اول (از انقلاب مشروطیت ۱۲۸۵ تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷)، یونس پارسا بناب، ۲۰۰۴. انتشارات راوندی، آمریکا، ۷۱۹ صفحه.

جلد دوم (از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ تا ۱۳۸۴)، یونس پارسا بناب، ۲۰۰۶، انتشارات راوندی، آمریکا، ۷۷۲ صفحه.

تاریخ - را برجسته کنم.

نویسنده در صفحه ۶۳۰ معتقد است که "سازمان مجاهدین خلق ایران" و "سازمان چریک های فدایی خلق ایران"، "از محبوب ترین و قوی ترین سازمان های اپوزیسیون" در سال های پایانی دوران رژیم شاه بوده اند؛ در جلد اول و در فصل هفتم، ۹ صفحه به سازمان مجاهدین خلق ایران - از شهریور سال ۱۳۴۴ تا مقطع بهمن ۱۳۵۷ - که بیش از سیزده سال طول می کشد، اختصاص یافته است. آقای پارسابناب، تاریخ دقیق اتفاقات آن دوره را بیان نکرده است. برای مثال، تاریخ رهایی از زندان محمد حنیف نژاد را سال ۱۳۴۳ ذکر کرده است که این تاریخ نادرست است. او در سال ۱۳۴۲ از زندان آزاد شد و بلافاصله به سربازی رفت. حنیف نژاد پس از گذراندن ۱۸ ماه خدمت سربازی در سال ۱۳۴۴ با همراهی دوستان هم فکر خود گروهی را بنیان گذاشت. بر خلاف گفته کتاب، آن "سازمان" هیچ تئورسین اصلی نداشت. اما حنیف نژاد فردی بسیار خوش فکر، باسواد سیاسی، و دارای قدرت اجرایی و سازماندهی بالایی بود.

نویسنده در صفحه ۶۲۶ کتاب خود به خطا از شهید "احمد رضایی" در نشست بنیان گذاری گروه نام می برد. این روایت نادرست است. چون احمد رضایی مدت ها بعد و به همراه افراد پیرامون خود، شهید بهرام آرام، محمود قجر عضدانلو و شهید حبیب رهبری در سال ۱۳۴۷ به آن گروه پیوسته بود ۱. اسامی اعضای کادر مرکزی که در سال ۱۳۴۷ بوجود آمد نیز دارای اشتباهات اساسی است. به عنوان مثال از نام "حسین احمدی روحانی" به عنوان کادر جدید نام برده شده است. وی از اعضای مسن سازمان و از همان جمع و نشست بنیان گذارای گروه بود. حسین روحانی معرفی کننده مسعود رجوی به گروه و مسئول تشکیلاتی وی بود. اما آقای پارسابناب، نام رجوی را به عنوان عضو قدیمی تر آورده است ۲. مسئله التقاط یا دوگانگی ایدئولوژیک در سازمان مجاهدین خلق یکی از مهمترین ویژگی های این سازمان بوده است. اما، متأسفانه نقل قولی دوسطری از مقاله ای در روزنامه ی اطلاعات در این مورد ناکافی و گمراه کننده است ۳.

در صفحه ۶۲۸ نویسنده با اعلام این که رضا رضایی در بهار ۱۳۵۱ در یک درگیری مسلحانه به قتل رسید، گفته های خود در تشکیل مرکزیتی جدید توسط وی، در چند سطر پیش تر را نقض می کند. شهید رضا رضایی در ۲۵ خرداد ۱۳۵۲ کشته شد. کاظم ذوالانوار برخلاف آن چه که در کتاب نوشته شده است؛ نه در بهار که در پاییز ۱۳۵۱ در یک درگیری مسلحانه زخمی و دستگیر شد ۴. آقای پارسابناب، در مورد تاریخ تولد بهرام آرام اطلاعات نادرست می دهد.

وی در سال ۱۳۲۸ به دنیا آمده بود. برخلاف نوشته کتاب، بهرام آرام و تقی شهرام در ابتدا مارکسیسم را پذیرفته بودند و سپس نزدیک به یک سال بعد در سال ۱۳۵۴، تراب حق شناس و حسین احمدی روحانی در خارج از کشور مارکسیست شدند. محمد تقی شهرام، در اواسط سال ۱۳۵۱ در زندان بود و نمی توانست به عضویت در مرکزیت سازمان برسد. وی پس از شهادت رضا رضایی در خرداد ۱۳۵۲، به مرکزیت پذیرفته شد. شهرام در اردیبهشت ماه، از زندان ساری به همراه ستوان امیرحسین احمدیان، افسر زندان، و شهید حسین عزتی کمره ای از گروه ستاره سرخ گریخته بود. ۵

اسامی ی که آقای پارسابناب در ردیف کادرهای اصلی تغییر مواضع ایدئولوژیک در صفحه ۶۳۰ آورده، درست نیستند. شهید "جلیل سید احمدیان" در زمان اعلام تغییر مواضع ایدئولوژیک در زندان بود. از سوی دیگر تراب حق شناس، حسین روحانی و همچنین پوران بازرگان و علیرضا سپاسی آشتیانی در مقطع اعلام تغییر ایدئولوژیک سازمان مجاهدین در خارج از کشور بودند. اکثریت اعضای سازمان این تغییر را پذیرفته بودند که می توان بانگاهی به لیست بیش از چهل نفر از شهدای این دوره از سازمان به گوشه ای از این واقعیت پی برد. از کتاب های منتشره توسط بخش مارکسیستی سازمان مجاهدین خلق ایران در صفحه ۶۳۱، دو کتاب "سازماندهی و تاکتیک ها" و "احتضار امپراتوری دلار" اگر چه توسط شهید "تقی شهرام" نوشته شده بودند، اما در دوران پیش از اعلام تغییر مواضع ایدئولوژیک منتشر شدند. سازمان مجاهدین خلق (بخش مارکسیست لنینیست) نشریه ای به نام "پیام کارگر" نداشت، بلکه دو شماره به نام "قیام کارگر" در سال های ۵۵-۱۳۵۴ منتشر کرد. ۶

در نشست از شورای مسئولان منتخب سازمان که در تابستان ۱۳۵۷، در پاریس صورت گرفت، شهید محمد تقی شهرام در انتقادات به مواضع سیاسی جدیدی که مسئولان منتخب انجام دادند، از مرکزیت سازمان استعفا داد. یکی از مهمترین دستاوردهای این نشست، اعاده ی حیثیت از رفقای کشته شده در سازمان بخاطر اختلافات داخلی بود که برای اولین بار نام این شهدا آورده شد. در این نشست برخلاف نوشته آقای پارسابناب، نام سازمان تغییری نکرد، اما شرکت کنندگان این نشست، "نام" را متعلق به نیروهای مذهبی سازمان مجاهدین خلق ایران دانستند که عمدتاً در زندان بودند. بدین سان نام سازمان تغییر نیافت ۷. نام "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر" برای اولین بار در اعلامیه ای در شانزده آذر ۱۳۵۷ اعلام شد. در آن هنگام این سازمان، شامل اکثریت اعضای بخش م-ل سازمان مجاهدین

تغییر و تحولات تاکتیکی سازمان مجاهدین م ل، از سال ۱۳۵۶ آغاز و به مرحله اجرا گذاشته شد. شهید محمدتقی شاهرام از کشور خارج شده بود. اعضا و مسئولین داخلی پس از انتشار درونی مقاله "دوآلیسم سیاسی" حسین روحانی به این نتیجه رسیدند که مشی چریکی با مارکسیسم و کار سیاسی در میان طبقه کارگر در تضاد است و موجب دوگانگی در روش و سیاست های سازمان خواهد شد.

نقطه، آرش، فرهنگ نامه ایرانیکا و همچنین تارنمای اندیشه و پیکار اشاره کرد. برای این بخش نگارنده مجبور است تقریبا سطر به سطر به تصحیح این اشتباهات آشکار که گاه به نقض خود در سطرهای پس و پیش خود رسیده، بپردازد.

در صفحه ۵۰۷ در توضیح گرایش موسوم به "خط سه" در جنبش کمونیستی ایران که سازمان پیکار از شاخص های آن بود، نویسنده از "خط رزمنده و سنتریستی سه" نام می برد که در تقابل با دو خط یک، یعنی حزب توده و خط دو، یعنی پیروان مشی چریکی - همچون سازمان چریک های فدایی خلق ایران - است. و نویسنده نیز هیچ توضیحی برای این ادعای خود نیاورده است. خط سه و در اینجا و بطور مشخص سازمان پیکار، نه تنها در مرکز و یا "سنتز" بین حزب توده و سازمان فداییان نبود، که اساسا جریان و یا خطی پیشرو و منتقد هر دو دیگر خطوط بود. این سازمان و گروه های رزمنده و رادیکال "خط سه" در بین دو صندلی نشسته بودند. چند سطر بعد ایشان مدعی شده است که بانیان و پیروان این طیف سیاسی "در خارج و در داخل (مشخصا در زندان های رژیم شاه) شکل گرفته و نضج یافت." در مورد رشد و شکل گیری این خط سیاسی، حداقل در داخل ایران، نمی توان تنها زندان ها را زادگاه آن دانست. این خط از سال های دهه چهل در جنبش روشنفکری ما بود، و در مورد سازمان های فعال سیاسی، می توان به "بیانیه اعلان مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق" در مهر ماه ۱۳۵۴ اشاره کرد که اساسا در بیرون از زندان نوشته شد و انتشار یافت.

خلق ایران و نه همه ی آن بود. بایستی خاطر نشان کرد که برخلاف نوشته ی آقای پارسا بناب، پس از تغییر ایدئولوژی سازمان، عملا اعضا مذهبی فعالی در بیرون زندان وجود نداشت. در درون سازمان مجاهدین خلق (بخش مارکسیست لنینیست) تا مدتی، هسته ای از اعضای مذهبی با مسئولیت محسن طریقت فعالیت می کرد که او نیز پس از مدتی تغییر ایدئولوژی داد. هسته های کوچکتری نیز وجود داشتند که تا مدت کمی به فعالیت خود ادامه دادند که همگی آن ها دستگیر شدند و یا در درگیری ها به شهادت رسیدند. مجاهدین مذهبی به رهبری مسعود رجوی، عملا و اساسا در درون زندان ها وجود داشتند.

گروه مهدویون که در صفحه ۶۳۲ که از آن به عنوان یکی از گروه های ادامه دهنده ی مجاهدین مذهبی نام برده شده است، پیش از تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین خلق فعالیت می کرد و اساسا از نظر فکری و سیاسی مخالف سازمان مجاهدین بود ۸. در این مورد می توان به اعلامیه ای که از سوی مجاهدینی که تغییر ایدئولوژی نداده بودند، مراجعه کرد. در بیانیه ای به نام «فریاد خلق خاموش شدنی نیست»، از گروه شهید "علی اکبر نبوی نوری"، در پاراگراف اول، موضع این گروه را فرصت طلبانه می داند ۹. همین ها هستند که بعداً گروه مجاهدین انقلاب اسلامی را بنیان گذاردند و از پایه گذاران رژیم کنونی شدند. در صفحه بعد، آقای پارسا بناب به هشتاد و سه شهید سازمان مجاهدین مذهبی از پس از اعلام تغییر موضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین تا مقطع انقلاب اشاره می کند، که این هم نادرست است. اعضای دلاور مذهبی در این دوره فعالیت چندانی نداشتند. اما تعدادی از اعضای قدیمی و همچنان مذهبی، مانند علی اکبر نبوی نوری، فرهاد صفا و یا محمد حسن ابراری نیز در همین دوران به شهادت رسیدند.

در جلد دوم کتاب آقای پارسا بناب که اختصاص به سازمان ها و احزاب سیاسی در پس از بهمن ۱۳۵۷ دارد، در فصل دهم از صفحه ۵۰۷ تا ۵۱۷ به "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر" اشاره شده است. اشتباهات متعدد و کاستی های بسیاری در این بخش از کتاب وجود دارد که موجب تأسف خواننده ی آشنا با وقایع این دوره ی تاریخی می شود. از دوران فعالیت سازمان پیکار، چند دهه ای بیش نمی گذرد و یادها و اسناد موجود آن زمان هنوز تازه و قابل دسترسی است. تا زمان انتشار این کتاب، مقالات متعددی از بازماندگان این سازمان در نشریات و کتاب های مختلف منتشر شده است که از جمله می توان به چند مقاله از تراب حق شناس در مجله

استفاده کند. چه کسی و در کجا چنین گفته است؟ آیا تاریخچه ای که قرار است مرجعی برای آیندگان باشد را می توان با چنین عبارت گنگ و مجهولی نوشت؟ چگونه، چرا و بر اساس چه سند و مدرکی بهرام آرام با اسلام دشمنی داشت؟ آیا این دشمنی مهم تر از نبرد وی با رژیم شاه بود که در یک درگیری با پلیس سیاسی همان رژیم کشته شد؟

در پاراگراف بعدی، نویسنده بازهم بدون ارائه هیچ سندی اشاره می کند که تقی شهرام، در "آغاز پروسه تغییر و تحول در زندان ساواک شهر ساری محبوس بود و... در سال ۱۳۵۳ از زندان گریخت". بنابر اسناد و کتب منتشره توسط هر دو سازمان پیکار و مجاهدین در پس از انقلاب، پروسه تغییر و تحول، حداقل از دو سال پیش از انتشار "اعلام مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق ایران" در پاییز ۱۳۵۴ شروع شده بود. تقی شهرام در اردیبهشت سال ۱۳۵۲ از زندان شهربانی و نه زندان ساواک شهر ساری گریخت. تقی شهرام از مهم ترین و اصلی ترین افراد سازمان مجاهدین خلق در فرایند این تغییر و تحولات بود و از همان آغاز، در تکوین آن نقش داشت.

در صفحه ۵۰۹ کتاب آقای پارساناب، باز هم بدون مدرک و برهان، نوشته شده است که تغییر مواضع ایدئولوژیک در تهران مورد پذیرش اغلب کادرها قرار گرفت و در شهرستان ها با مخالفت روبرو شد. باید خاطرنشان ساخت که سازمان مجاهدین تنها در چند شهر عمده مانند، مشهد، تبریز، اصفهان و شیراز پایگاه هایی داشت. اساسا سیستم بسته و چریکی اجازه ابراز این نوع مخالفت ها را بدین گونه نمی داد. چون اغلب اعضا در این پایگاه ها - تهران و شهرستان ها - برای مدتی مستقر می شدند و سپس به پایگاه های دیگر تغییر مکان می دادند. نویسنده با استفاده از منابع غیرمعتبری - همچون انتشارات ابودر و یا روزنامه اطلاعات منتشره پس از انقلاب - اتهام "کودتا"ی بخشی علیه بخش دیگری از سازمان را به کار برده است. البته این ادعا و اتهام بیشتر توسط ادبیات سازمان مجاهدین (رجوی و ...) در کمی پیش و پس از انقلاب به کار گرفته می شد. همچنین در تداوم اشتباهات فاحش - که به نظر می رسد نویسنده ی کتاب بیشتر اسناد و مدارک در مورد پروسه انشعاب را مطالعه نکرده است - نویسنده در مورد قربانیان این انشعاب و از قول مخالفین این واقعه می نویسد: "در جریان کودتا یکی از رهبران مجاهدین، مجید شریف واقفی را بقتل رسانده و دو مجاهد دیگر، مرتضی صمدیه لباف و مرتضی خاموشی، را به پلیس ساواک لو داده اند." در هیچ منبعی به نام شهید مرتضی خاموشی - در رابطه با این واقعه - اشاره نشده

در مورد تعداد و مشخصات سازمان های موسوم به "خط سه" نویسنده به شانزده گروه و سازمان اشاره کرده است؛ از جمله از گروه بی نام و نشانی به نام "کنفرانس وحدت در راه آزادی طبقه کارگر" اسم برده است. اساسا این کنفرانس متشکل از دوازده گروه و سازمان پیکار بود که برای دست یابی به روش و سیاست مشترک جمع شده بودند. آنها تحت نام این کنفرانس بلافاصله پس از بهمن ۱۳۵۷، گرد هم آمدند تا زمینه وحدت مشترکی برای فعالیت خود بیابند و پس از چند ماه به کار خود پایان دادند. گروه و سازمانی تشکیلاتی بدین نام وجود نداشت. تعدادی از گروه های شرکت کننده در این کنفرانس به سازمان پیکار و چند گروه دیگر پیوستند و همچنین تعدادی از آنها، مدتی بعد سازمانی با عمری کوتاه به نام "سازمان وحدت انقلابی در راه آزادی طبقه کارگر" به وجود آوردند ۱۰.

در صفحه بعد، نویسنده، تاریخ انتشار "بیانیه اعلام تغییر مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق" در مهرماه ۱۳۵۴ را به اشتباه در بهار همان سال نوشته است. با توجه به اتفاقات و تغییر و تحولات بسیار تعیین کننده ای که در این شش ماهه روی داد، این اشتباه مهم تاریخی نویسنده را جز سهل انگاری، نام دیگری نمی توان گذاشت. در تداوم توضیح این دگرگونی ایدئولوژیک در سازمان مجاهدین به نامه ی "مجتبی طالقانی" به پدرش آیت الله طالقانی اشاره می کند. نویسنده، مجتبی طالقانی را یکی از رهبران این تغییر و تحول قلمداد می کند، که نادرست است. در ضمن، نامه مجتبی طالقانی به پدر معروفش در سال ۱۳۵۵ در نشریه مجاهد شماره شش تقریبا یک سال بعد از اعلام تغییر مواضع ایدئولوژیک منتشر شد. باید اشاره کرد که مجتبی طالقانی در آن زمان از جوانترین اعضای سازمان بود ۱۱.

در همین صفحه از کتاب، نویسنده مدعی شده است که، "در پروسه انتقال از اسلام به مارکسیسم (سال ۱۳۵۳) {بهرام} آرام، برخلاف {تقی} شهرام، آزاد بوده و بدین جهت ..."، تقی شهرام در اردیبهشت ۱۳۵۲ از زندان ساری گریخت و به سازمان پیوست و پس از شهادت رضا رضایی مدت کوتاهی بعد به مرکزیت سازمان وارد شد و در زمان ادعایی آقای پارساناب، در خارج از زندان بود. چند سطر بعد نویسنده نسبت به شهید بهرام آرام مدعی شده است که "گفته شده است که آرام بخاطر دشمنی با اسلام، باعث گشت که تضادها بین اسلامی ها و چپ ها بویژه در در زندان های شاه، نیز تشدید یابد." تاریخ نویسی بدین شکل نادرست است؛ چرا که تاریخ نگار بدون ذکر منبع و مأخذ از عبارت غیر علمی و غیر مستند، "گفته شده است"،

است. متأسفانه مجاهدین مارکسیست-لنینیست در جزوه "بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک ... " از شهدا مجید شریف واقفی و مرتضی صمدیه لبا، به عنوان خائنین شماره یک و دو نام برده اند. اما این برای اولین بار است که در مورد قربانیان انشعاب سازمان نام مرتضی خاموشی به میان کشیده شده است. قتل درون سازمانی، شهید مجید شریف واقفی که به دستور مرکزیت سازمان و بویژه، تقی شهرام صورت گرفت، یک فاجعه درون سازمانی در امر مبارزه سیاسی و تشکیلاتی بود. همچنین اقدام به قتل شهید مرتضی صمدیه لبا نیز که منجر به زخمی شدن و سپس دستگیری او توسط ساواک شد، نیز فاجعه ای کمتر از آن نبود. ادعای نویسنده مبنی بر معرفی و لودادن اعضای محکوم به قتل درونی، به هیچ وجه در هیچ سند و مدرکی - حتی اسناد ساواک - وجود ندارد. اصولاً، حتی از نظر مسائل امنیتی و اطلاعات درون تشکیلاتی نیز نمی تواند منطقی باشد؛ چگونه عضو معترضی را که دارای اطلاعات وسیع تشکیلاتی است به ساواک لو می دهند؟ باید اشاره شود که شهید مرتضی خاموشی - وی در خارج از کشور و پس از تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین مارکسیست شده بود- و رفیق و یارش شهید حوری بازرگان، در اواخر سال ۱۳۵۵ در مرز بازرگان در محاصره نیروهای پلیس قرار گرفتند و با سیانور خودکشی کردند. حال باید پرسید که چگونه سازمان یکی از کادرهای همراه خود را چند سال بعد در رابطه با اختلافات ایدئولوژیک سازمان "لو" می دهد؟ ۱۲

در پاراگراف بعدی، نویسنده اشاره می کند که پس از تغییر مواضع ایدئولوژیک و یا بنا بر تعبیر نادرست ایشان، "پروسه انتقال از اسلام به مارکسیسم"، دو سازمان تحت عنوان مجاهدین خلق، به مبارزه علیه شاه ادامه داده ...". در آن زمان، همان گونه که پیشتر هم نوشته شد، هیچ نشانی از سازمان مجاهدین خلق با ایدئولوژی اسلامی در خارج از زندان ها وجود نداشت. تا پیش از آزادی رهبران مسلمان مجاهدین از زندان - همچون مسعود رجوی و موسی خیابانی در مقطع انقلاب ۱۳۵۷- حتی یک اعلامیه به نام این سازمان منتشر نشده است. اولین اعلامیه رسمی سازمان مجاهدین خلق، با آرم اولیه سازمان و با نشانه های اسلامی در اسفند ماه ۱۳۵۷ منتشر شد ۱۳. چگونه، آقای پارسابان از وجود و حضور سیاسی مجاهدین مذهبی در سال های پس از انشعاب تا آستانه ی انقلاب ۱۳۵۷ نام می برد؟ آیا هیچ سند، مدرک و یا اعلامیه ای از فعالیت آنها ارائه داده شده است؟

در صفحه ی ۵۰۹ کتاب در رابطه با تغییر و تحولات درونی سازمان

مجاهدین م ل، معتقد است که رهبری این سازمان به "تغییرات مهمی در تاکتیک ها و سیاست خود اقدام کرد" و در ضمن تحت تاثیر روز افزون سازمان مجاهدین خلق (البته منظور بخش مسلمان است) که در بین جوانان و دانشجویان نفوذ پیدا می کرد تصمیم به تغییر نام خود گرفت. مجدداً آقای پارسابان بدون ارائه هیچ سند و مدرکی چنین ادعایی می کند؛ وی مدعی است که در این دوره سازمان مجاهدین مسلمان فعالیت گسترده ای داشت. اشاره شد که این سازمان مذهبی متأسفانه در این سال ها صرفاً در درون زندان ها به حیات خود ادامه می داد. حال پرسیدنی است که چگونه جوانان و دانشجویان، به سازمانی که نفوذ روزافزونی داشت، اما هیچ گونه حضور فعال سیاسی بیرونی نداشت، روی می آوردند؟

تغییر و تحولات تاکتیکی سازمان مجاهدین م ل، از سال ۱۳۵۶ آغاز و به مرحله اجرا گذاشته شد. شهید محمدتقی شهرام از کشور خارج شده بود. اعضا و مسئولین داخلی پس از انتشار درونی مقاله "دوآلیسم سیاسی" حسین روحانی به این نتیجه رسیدند که مشی چریکی با مارکسیسم و کار سیاسی در میان طبقه کارگر در تضاد است و موجب دوگانگی در روش و سیاست های سازمان خواهد شد. مشی چریکی، عملاً از سال ۱۳۵۶ به کنار گذارده شد و در تابستان ۱۳۵۷، رهبری محمدتقی شهرام زیر سوال رفت و سپس مدتی بعد و در طی پروسه ای از سازمان اخراج شد. در این زمان مطابق بیانیه منتشره در مهر ماه ۱۳۵۷، اعضای سازمان به اعاده حیثیت از اعضای به قتل رسیده در اختلافات درونی سازمان دست زدند و خواهان تغییر نام سازمان شدند. اما تا شانزدهم آذر ماه همان سال که "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر" اولین اعلامیه خود را منتشر کرد، هنوز با همان نام قدیمی "سازمان مجاهدین خلق ایران" (بخش مارکسیست لنینیست) نامیده می شدند ۱۴.

در صفحه ۵۱۰، آقای پارسابان، برای چندمین بار و بدون هیچ مدرک و سندی، اطلاعات نادرستی در مورد سازمان پیکار و دو گروه کوچکتری که از بخش منشعب به وجود آمدند، ارائه می دهد. برخلاف نظر نویسنده، گروه "اتحاد مبارزه در راه آرمان طبقه کارگر"، که به طور اختصار به گروه "آرمان" معروف شد، با پشتیبانی و همکاری تقی شهرام فعالیت نمی کرد. تقی شهرام هیچ فعالیت سیاسی و فکری با این گروه نداشت. این گروه متشکل از شهدا جواد قائدی، مهدی فیروزکوهی، محمد یزدانیان و عباس پاک ایمان بود. گروه "نبرد در راه آزادی طبقه کارگر" نیز متشکل از شهید محمدعلی عالم زاده و رفقای دیگر بودند. امیرحسین احمدیان تا

مقطع کنگره اول سازمان پیکار در اسفند ۱۳۵۷، همچنان عضو این سازمان بود و بعداً بعثت تفاوت‌های سیاسی به گروه نبرد پیوست. ۱۵. گروه نبرد در پی شرکت در کنفرانس وحدت، دچار انشعاب نشد، بلکه، با جذب چند گروه کوچکتر، به گروه بزرگتری تبدیل شد. این گروه در اوایل سال ۱۳۶۰، دچار اختلافات درونی گشت و بخشی از آن در صدد پیوستن به سازمان پیکار برآمد، اما با عنوان "گروه کمونیستی نبرد" تا مدتها به کار خود ادامه داد. در صفحه ۵۱۱، نویسنده کتاب بدون توجه به مواضع سیاسی سازمان پیکار در باره کل رژیم جمهوری اسلامی، تنها به مواضع سازمان پیکار نسبت به دولت مهدی بازرگان اشاره می‌کند. سازمان پیکار، اعتقاد به حاکمیت دوگانه، بورژوازی لیبرال به رهبری بازرگان و خرده بورژوازی مرفه سنتی به رهبری روحانیت حاکم و شخص خمینی داشت. این حاکمیت دوگانه بعدها با جایگزینی، بنی صدر و حزب جمهوری اسلامی، دقیق‌تر معرفی گشت ۱۶.

در صفحه ۵۱۳، آقای پارسابان در دو پارگراف پی در پی به تناقض آشکار می‌افتد. از سویی معتقد است که سازمان پیکار، بنی صدر را نماینده بورژوازی لیبرال و ادامه دهنده راه بازرگان می‌داند و از سوی دیگر، می‌نویسد "تغییر سریع اوضاع بعد از انتخاب بنی صدر به ریاست جمهوری، بخشی از رهبری پیکار را به تغییر موضع در مورد بنی صدر وادار ساخت." ابوالحسن بنی صدر در بهمن ماه ۱۳۵۸، رئیس جمهور حکومت ایران شد. چگونه، با وجودی که تاریخ نویس، معتقد است که "برخورد خصمانه پیکار به بنی صدر و دیگر افراد و شخصیت‌های لیبرال بویژه بعد از کنگره دوم سازمان در شهریور ۱۳۵۹، شدیدتر گردید"، اما در چندین ماه پیشتر از آن تاریخ ذکر شده، سازمان به تغییر مواضع خود، می‌تواند دست زده باشد؟!

تاریخ نویسی، آن هم بدین شکل، یعنی بدون تحقیقات لازم، منجر به ارائه اطلاعات نادرست می‌شود. ایشان به نقل از کتاب مملو از اشتباه، "شورشیان آرمانخواه" اثر "مازیار بهروز"، به افرادی به نام‌های ابراهیم نظری و افخم احمدی به عنوان اعضای مهم سازمان اشاره می‌کند. این دو به همراه مرتضی آلاپوش از کاندیدهای مشترک سازمان پیکار و گروه‌های دیگر برای انتخابات مجلس خبرگان بودند و هرگز عضو سازمان پیکار نبودند تا از افراد سرشناس آن باشند. در همان صفحه، نویسنده می‌نویسد، "ضرباتی که سازمان پیکار در سه ماه اول سال 1360، از طرف رژیم جمهوری اسلامی خورد، بخش بزرگی از رهبری سازمان را به این نتیجه رساند که رویارویی مسلحانه با دشمن در آن شرایط مناسب نیست". نخست این که ضربات رژیم

در سه ماه اول سال نبود که در سه ماه دوم و همزمان با یورش به همه‌ی سازمان‌های سیاسی مخالف رژیم صورت گرفت. دوم این که، سازمان پیکار هیچگاه به مبارزه مسلحانه اعتقادی نداشت که پس از این تهاجم رژیم به عدم آن تصمیم بگیرد. انتقادات سازمان پیکار در این مقطع به عملیات مسلحانه سازمان مجاهدین خلق بود. تاریخ نویس در اینجا با قاطی کردن مواضع این سازمان و دیگران به نتیجه گیری‌های نادرست دست یافته است. سوم این که، در یک پاراگراف قبل تر ایشان نوشته اند که، "سازمان پیکار با این که هزاران عضو و هوادار داشت، ولی برخلاف دیگر سازمان‌های چپ مارکسیستی، کادر رهبری آن کوچک بود." اما در پاراگراف بعدی معتقد است که "بخش بزرگی از رهبری سازمان" چنین و چنان کرد.

در این صفحه با اطلاعات نادرست و مغشوش، نویسنده بدترین نوع تاریخ نویسی را ارائه می‌دهد. وی در پی آوردن دو نقل قول بی ارتباط با تحلیل ایشان از نشریات پیکار، مدعی می‌شود که "در تابستان ۱۳۶۰، عده‌ای از کادرهای رهبری (مسعود جی‌گاره‌ای، محمدعلی صمدی و حسین احمدی روحانی) از سازمان پیکار جدا گشته و طی اعلامیه‌ای تحت نام، "جناح انقلابی" مبارزات قهرآمیز علیه رژیم را تبلیغ کردند." نویسنده بازهم هیچ مدرک و سندی برای این ادعاهای تاریخی ارائه نمی‌دهد. در صفحه ۵۱۵، آقای پارسابان مجدداً فراموش می‌کند که در یک صفحه قبل از آن نوشته است که سازمان پیکار پس از انتشار بیانیه منتشره در نشریه پیکار ۱۱۰، در صدد نرم کردن حملات تند خود علیه لیبرال‌ها بوده و تکرار می‌کند که در نشریه پیکار شماره ۱۱۳ (نشریه پیکار هفته نامه بود)، "روزنامه پیکار دوباره حمله به لیبرال‌ها و بنی صدر را تشدید بخشید."

با آغاز بحران درونی در سازمان پیکار در سال ۱۳۶۰ و همچنین سرکوب شدید رژیم در اعدام و زندانی کردن صدها نفر از اعضا و هواداران آن، سازمان پیکار عملاً به سه شاخه که از نظر سیاسی و تشکیلاتی اختلافاتی داشتند، تقسیم شد. شاخه اول از هواداران و پیش‌برندگان بیانیه منتشره در پیکار ۱۱۰ در ۲۵ خرداد ۱۳۶۰ بودند که به بیانیه ۱۱۰ معروف شده بود. این بیانیه که رسماً به عنوان نظر سازمان اعلام شد (و بعد در نتیجه‌ی مخالفت‌های درونی به حال تعلیق درآمد) معتقد بود که با توجه به تغییر و جابجایی قدرت در هیأت حاکمه، نوک حمله سازمان می‌بایستی متوجه حزب جمهوری اسلامی و روحانیت حاکم باشد. در این مورد می‌توان با مراجعه به بیانیه سازمان پیکار در نشریه شماره ۱۱۰، متوجه شد که:

برخلاف ادعای ناشر، من معتقدم که این کتاب، دستکم در مورد دو سازمان مجاهدین خلق و پیکار، نه تنها از جمله "غنی ترین و پرمحتواترین" نوشته های تاریخی ایران به حساب نمی آید بلکه سرشار از خطاهای تاریخی و سیاسی است. پرسیدنی است که در دورانی که ما هر چه بیشتر به دانستن وقایع تاریخی گذشته و درس گیری از تجارب پیشین نیاز داریم، آیا بهتر نیست که تحقیقات خود را هرچه بیشتر جامع تر و دقیق تر انجام دهیم؟

"در این مبارزه، به لحاظ آرایش عینی قوای سیاسی و نقش حزب جمهوری در این میان، پرولتاریا و دموکرات های انقلابی می بایست مرکز ثقل مبارزه خویش را حول دفاع از آزادی های دموکراتیک بر روی حزب جمهوری، یعنی نیروی اصلی و تعیین کننده روند سیاست رژیم، متمرکز نمایند. این تاکتیک در شرایط کنونی، یگانه تاکتیک صحیح انقلابی برای گسترش انقلاب و مبارزه طبقاتی و نزدیک ساختن پرولتاریا و اردوگاه انقلاب به اهداف استراتژیک مرحله ای خویش در انقلاب دموکراتیک یعنی سرنگونی سلطه امپریالیسم و بورژوازی حاکم و برقراری جمهوری دموکراتیک خلق است." و همچنین چند پاراگراف بعد نوشته شده بود: "هرسیاستی که در شرایط کنونی، نخواهد مضمون آرایش سیاسی نیروها را بطور عینی درک نموده و تلاش نماید که علیرغم روند عینی تضادها با لیبرال ها به همان نحو برخورد کند که با حزب {جمهوری اسلامی}، مرکز ثقل مبارزه توده ها را که باید بر روی حزب متمرکز شود، تشخیص ندهد، و ثانیاً نقش و کارکرد واقعی لیبرال ها را بدرستی تشخیص نداده و مضمون متفاوت برخورد و افشاگری علیه آن را از نظر دور اندازد، به درکی چپ روانه از تاکتیک در غلطیده است." ۱۷

یکی از دو جناح و یا بخش مخالف این بیانیه که اکثریت هواداران سازمان و به ویژه سازمان دانشجویان و دانش آموزان پیکار را دربر می گرفت، کاملاً با آن نظر مخالف بود. این جناح به خود نام "جناح

انقلابی" پیکار داده بود. هیچ کدام از رهبری این جناح عضو مرکزیت و یا عضو علی البدل مرکزیت سازمان را دارا نبودند. مهمترین اعضای آن جناح، رفقای با نام مستعار "احمد"، "محسن" و شهید محمدعلی صمدی بودند. بخش دیگری که اعضای قدیمی سازمان هم در آن بودند، معتقد بود که گرایش های مختلف نظری باید در نشست پیرامون بحران و سرنوشت سازمان تصمیم بگیرند، این بخش به کمیسیون گرایشی معروف شد.

مرکزیت سازمان پیکار در زمان خاموشی آن در اواخر سال ۱۳۶۰، متشکل از حسین احمدی روحانی، علیرضا سپاسی آشتیانی، مسعود جیگاره ای، بهرام (اسم مستعار) و قادر(اسم مستعار) بودند. سازمان دو عضو علی البدل مرکزیت به نام های احمدعلی روحانی و شهرام محمدیان باجگیران داشت. تمام آنها به جز دو نفری که با نام مستعار معرفی شده اند، به دست رژیم جمهوری اسلامی کشته شدند.

در همان صفحه و در پاراگراف آخر، نویسنده دوباره درباره ی پایان کار سازمان پیکار، معرفی مرکزیت و تعلق جناحی افراد آن به اشتباه می نویسد، "... در فروردین ۱۳۶۱، سازمان پیکار به کلی متلاشی گردید و رهبران آن به زندان افتادند. علیرضا سپاسی آشتیانی (از اکثریت)، حسین روحانی، مسعود جیگاره ای و محمدعلی صمدی از (جناح انقلابی) از جمله دستگیرشدگان بود." واقعیت این است که، سازمان پیکار از نظر تشکیلاتی در اواخر سال ۱۳۶۰ از کار افتاده بود اما از زوایای نظری و فعالیت های منطقه ای و پراکنده، فراتر از تاریخی که آقای پارسا بناب نگاشته، در جنبش حضور داشت. در بهمن ماه ۱۳۶۰، با دستگیری اغلب اعضای مرکزیت و مسئولین رده بالای سازمان، فعالیت آن به صورت یکپارچه و فراگیر متوقف گردید. در مرکزیت سازمان، حسین احمدی روحانی و علیرضا سپاسی آشتیانی، تعلق به هیچ جناحی نداشتند، و بهرام (نام مستعار) به هواداران بیانیه ۱۱۰، و قادر و جیگاره ای نیز در کمیسیون گرایشی فعال بودند ۱۸.

در صفحه ۵۱۶، تاریخ نویس در معرفی حسین احمدی روحانی، تاریخ تولد وی را سال ۱۳۲۰، عنوان می کند اما در جلد اول همین دوره، وی را متولد ۱۳۲۹ می داند. همچنین آقای پارسا بناب عنوان می دارد که حسین احمدی روحانی در سال ۱۳۵۳، با "گرویدن به مارکسیسم از بنیانگذاران بخش منشعب (مجاهدین مارکسیست) بوده" است. در حقیقت، حسین احمدی روحانی تنها بازمانده کادرهای مرکزیت اولیه سازمان مجاهدین در خارج از زندان بود که در سال ۱۳۵۴ مارکسیست شد.

در صفحه بعد (۵۱۷)، و پایانی این مجموعه، آقای پارساباناب در تکرار تاریخ نگاری نادرست می نویسد، "در پاییز ۱۳۶۱، بعد از جریانات تسلیم روحانی و اعدام جیگاره ای، محمدعلی احمدی و قاسم عابدینی، جناح انقلابی نیز با بحران روبرو شده و عملاً به چند گروه تقسیم گشت. یکی از این بخش ها تحت رهبری تراب حق شناس در سوئد تحت عنوان گرایش پرولتری در سال ۱۳۶۲ به فعالیت اقدام کرد." باید خاطر نشان کرد که فردی به نام محمد علی احمدی در سازمان پیکار و در سطح رهبری آن وجود نداشته است و مشخص نیست این نام از کجا به نوشته ی تحقیقی آقای پارساباناب راه یافته است. جناح انقلابی و یا فراکسیونیست ها، در رهبری سازمان دانشجویی و دانش آموزی پیکار بودند و از جمله افراد مهم آن که زنده هستند می توان از، احمد (نام مستعار) و محسن (نام مستعار) نام برد. تراب حق شناس نه تنها به این جناح تعلق نداشت، بلکه از مخالفان آن بود و به همراه مسعود جیگاره ای و قادر (اسم مستعار) و افراد دیگر در بخشی بنام "کمیسیون گرایشی" فعالیت می کردند ۱۹. تراب حق شناس از بازماندگان قدیمی سازمان مجاهدین خلق و یکی از فعالین جنبش کمونیستی است که تا سال ها پس از خاموشی سازمان در صدد بود که به همراه اعضا و هواداران باقیمانده ی سازمان پیکار آن را در شکل نو و با انتقاد به گذشته اش احیا کند که متأسفانه تلاش های او در همان سال های اولیه ی دهه ی ۱۳۶۰، بی نتیجه ماند. وی با انتشار چندین شماره از نشریه "اندیشه و پیکار" و همچنین راه اندازی تارنمایی به همین نام به کمک رفقای دیگر به نشر و تبلیغ انقلاب پرداخته و اخیراً اسناد و مدارک سازمان های مجاهدین خلق و پیکار را در این تارنما برای خوانندگان و همچنین تاریخ نویسانی همچون آقای پارساباناب قرار داده است.

تاریخ نگاری نادرست آقای پارساباناب ادامه می یابد. ایشان در معرفی تراب حق شناس، مدعی می شود که: "حق شناس بعد از گرویدن به مارکسیسم، در سال ۱۳۵۷، از بنیانگذاران سازمان پیکار گشته و در ۱۳۵۹، کاندیدای آن سازمان برای مجلس شورا گردید." باید تأکید کرد که تراب حق شناس از کادرهای قدیمی بود که در سال ۱۳۵۴ مارکسیسم را پذیرفت. وی در سال ۱۳۵۷ و در زمان انتشار اولین اعلامیه سازمان پیکار در شانزدهم آذر ماه ۱۳۵۷، در ایران نبود. تراب حق شناس برای سرو سامان دادن به دفاتر سازمان، در خارج از کشور به سر می برد. او حتی تا پس از کنگره اول سازمان در اسفند ۱۳۵۷ و در اوایل سال ۱۳۵۸ به ایران بازنگشت. حق شناس با وجود این که چهره سرشناسی در جنبش مبارزاتی ایران به شمار می آمد، همچنان در آن دوره از اعضای مخفی سازمان پیکار بود. او هیچگاه

کاندیدای سازمان برای هیچ انتخاباتی نشد.

در آخرین پاراگراف، نویسنده، مدعی است که، "بخشی از کادرها و طرفداران که به زندان رفته بودند، با انتشار نشریه پیکار تئوریک سیاسی و برای همراهی و همکاری با اتحاد مبارزان کمونیست آماده شدند." آیا آقای پارساباناب با اوضاع آن دوره ی داخل زندان های جمهوری اسلامی آشنا هست؟ اگر کادر و یا هواداری از سازمان پیکار به زندان جمهوری اسلامی می افتاد، بی تردید اعدام می شد و یا سال ها در زندان می ماند. زندانیان در سیاه چال های جمهوری اسلامی هیچگاه توانایی داشتن تشکیلات و همفکری در یک زمان محدود را هم نداشتند تا چه رسد که دست به انتشار (!) نشریه ای بزنند و یا به اتحاد مبارزان کمونیست که تا اواسط سال ۱۳۶۲ دیگر وجود نداشت، بپیوندند.

ناشر در مقدمه جلد اول متذکر شده است که این کتاب "ثمره ۱۵ سال کار و تحقیق و بررسی دکتر یونس پارساباناب می باشد... این کتاب بخاطر وسعت دوره تاریخی مورد بررسی و انبوه بی شمار منابع و مآخذ استفاده شده و مندرج در آن، احتمالاً می تواند به عنوان یکی از غنی ترین و پرمحتواترین نوشته های اخیر ایران به شمار آید."

برخلاف ادعای ناشر، من معتقدم که این کتاب، دستکم در مورد دو سازمان مجاهدین خلق و پیکار، نه تنها از جمله "غنی ترین و پرمحتواترین" نوشته های تاریخی ایران به حساب نمی آید بلکه سرشار از خطاهای تاریخی و سیاسی است. پرسیدنی است که در دورانی که ما هر چه بیشتر به دانستن وقایع تاریخی گذشته و درس گیری از تجارب پیشین نیاز داریم، آیا بهتر نیست که تحقیقات خود را هرچه بیشتر جامع تر و دقیق تر انجام دهیم؟ بی شک آقای دکتر یونس پارساباناب که استاد تاریخ در دانشگاه استریر (ایالات متحده) هستند می بایست بیشتر نسبت به این امر حیاتی حساسیت به خرج می داند ۲۰.

behrouzan@gmail.com

جولای ۲۰۱۰

منابع:

1- نشریه مجاهد، شماره 21، سه شنبه، 9 بهمن ۱۳۵۸. نشریه مجاهد، شماره ۶۰، شنبه ۲۰ اردیبهشت ۱۳۵۹، مطلبی درباره شهید حبیب رهبری. همچنین کلیه زندگی نامه های منتشره درباره شهید

احمد رضایی.

2- برفراز خلیج، محسن نجات حسینی، نشر نی، ۱۳۷۹، تهران، ایران.

3- در این مورد می توان به، بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق ایران، همین سازمان، مهر ۱۳۵۴، بازانتشار اینترنتی در خرداد ۱۳۸۴ در تارنمای اندیشه و پیکار، مراجعه کرد.

<http://www.peykarandees.org/PeykarArchive/Mojahedin-ML/bayaniyeh-1354.html>

4- نشریه مجاهد، شماره ۴۹، شنبه ۶ اردیبهشت ۱۳۵۹.

5- بر فراز خلیج، و همچنین نشریات سازمان پیکار درباره محمد تقی شهرام و بهرام آرام.

6- تارنمای اندیشه و پیکار، بخش آرشیو اسناد.

7- اطلاعیه بخش مارکسیستی - لنینیستی سازمان مجاهدین خلق ایران، مهر ۱۳۵۷، باز انتشار اینترنتی، <http://www.peykarandees.org/PeykarArchive/Mojahedin-ML/etelaiyeh-1357.html>

8- حتی در کتابی که توسط جمهوری اسلامی منتشر شده نیز چنین نیست. تاریخ شفاهی سازمان مهدویون، نشر مرکز انقلاب اسلامی، ۱۳۸۴، تهران، ایران.

9-

<http://www.peykarandees.org/PeykarArchive/Mojahedin/Faryade-khalgh-khamosh-shodani-nist.pdf>

10- خط سه کوششی در جهت راهی مستقل، بهزاد مالکی، تارنمای اندیشه و پیکار.

<http://www.peykarandees.org/old/saf.aza/s.aza.pdf/Khate3.pdf>

11- نشریه مجاهد شماره ۶، سازمان مجاهدین خلق ایران، مرداد ۱۳۵۵، خارج از ایران، ص ص ۱۴۵-۱۳۲.

12- نشریه پیکار، شماره ۴۴، شش اسفند ۱۳۵۸، صفحه ۱۶.

13- اعلامیه سیاسی - نظامی شماره ۲۱، به تاریخ ۲۷ اسفند، ۱۳۵۷، فشرده گزارش فعالیت های سازمان از اواخر سال ۱۳۵۳ (ضربه اپورتونیست های چپ نما) تا کنون، باز انتشار در "تحلیل آموزشی بیانیه اپورتونیست های چپ نما"، سازمان مجاهدین خلق ایران، بهار ۱۳۵۸، ایران. این کتاب در سایت اندیشه و پیکار موجود است.

14- منبع شماره ۷.

۱۵- نبرد و مسئله انشعاب، سازمان پیکار، تابستان ۱۳۵۸.

۱۶- مقدمه ای بر لیست شهدای سازمان پیکار، توسط تراب حق شناس در تارنمای "اندیشه و پیکار".

<http://www.peykarandees.org/PeykarArchive/pdf/Shohada.pdf>

همچنین مجله نقطه، شماره ۷، بهار ۱۳۷۶، مقاله تراب حق شناس با عنوان: احزاب و سازمان های جنبش کمونیستی ایران.

۱۷- بیانیه سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر پیرامون اوضاع و تحولات سیاسی جدید، نشریه پیکار شماره ۱۱۰ دوشنبه ۲۵ خرداد ۱۳۶۰.

۱۸- رفیق ما پوران بازرگان، بهروز جلیلیان، منتشره در تارنمای اندیشه و پیکار.

<http://www.peykarandees.org/PouranBazargan/Behrpouz-Jalilian-Pouran-Bazargan.html>

۱۹- اطلاعیه تراب حق شناس در سال ۱۳۶۰.

۲۰- مقدمه ناشر در جلد اول و همچنین معرفی آقای پارسا بناب در این سایت اینترنتی:

http://southbaymobilization.org/calendar/2006/2006_02.htm

